

زندگینامه امام زمان علیه السلام

ماه خورشید کلاه

جعفر ابراهیمی (شاهد)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





ماہِ خَورِ شَیْبِ کَلَّاه

زندگینامہ امام زمان عجل اللہ تعالیٰ فرجہ الشریف

جعفر ابراہیمی (شاہد)

سرشناسه	: ابراهیمی، جعفر، ۱۳۳۰
عنوان و نام پدیدآور	: ماه خورشیدکلاه: زندگینامه امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف / جعفر ابراهیمی (شاهد).
مشخصات نشر	: تهران: مدرسه، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۰ ص. - مصور.
فروست	: چهارده آفتاب
شابک	: 978-964-385-925-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: ص.ع. به انگلیسی: Jafar Ebrahimi. The sunny moon: the biography of Imam zaman.
عنوان دیگر	: زندگینامه امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف.
موضوع	: محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - سرگذشتنامه.
شناسه افزوده	: سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی - انتشارات مدرسه.
رده بندی کنگره	: ۲م الف / ۵۱ BP
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/۹۵۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۷۰۱۰۰



سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی
وزارت آموزش و پرورش

ماه خورشید کلاه (زندگینامه امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف)
جعفر ابراهیمی (شاهد)

زیر نظر شورای کارشناسی دفتر انتشارات کمک آموزشی

مدیر هنری: مهسا قبايي

تصویرساز: پیمان رحیمی زاده

چاپ اول: ۱۳۸۷

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی از: چاپخانه مدرسه

قیمت: ۱۷۰۰۰ ریال

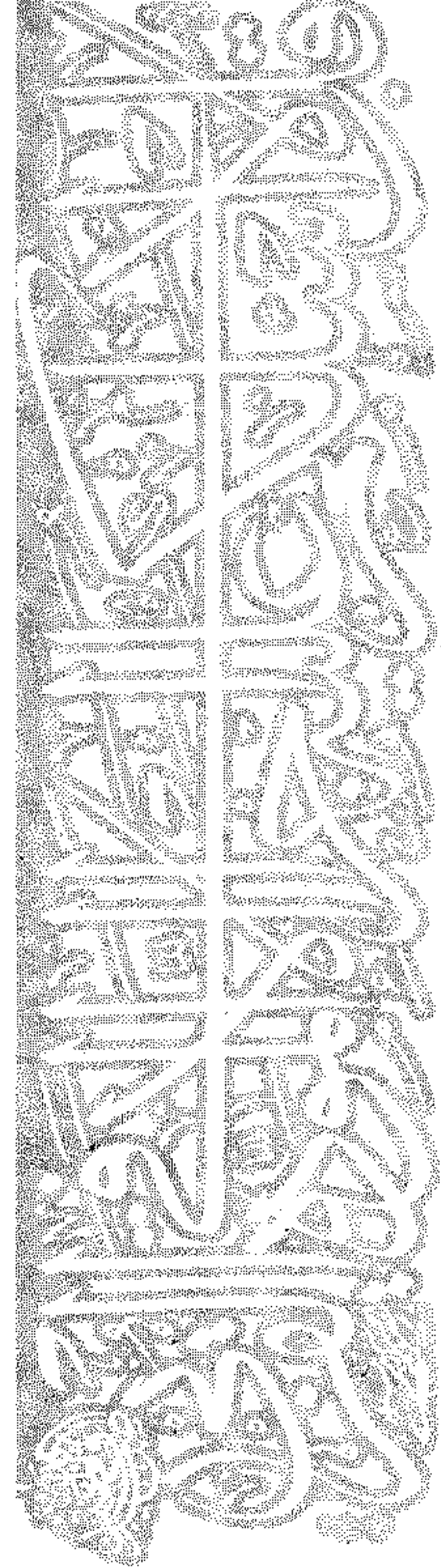
حق چاپ محفوظ است

شابک ۱-۹۲۵-۳۸۵-۹۶۴-۹۷۸

ISBN 978-964-385-925-1

نشانی: تهران، خیابان سپهبد قرنی، پل کریمخان زند، کوچه شهید محمود حقیقت طلب، شماره ۳۶
تلفن: ۸۸۸۰۰۳۲۴-۹ دورنویس (فاکس): ۸۸۹۰۳۸۰۹

خواننده‌ی محترم، با سلام و احترام؛ ضمن تشکر از شما، خواهشمند است هرگونه نظر، انتقاد و پیشنهاد خود را در مورد این کتاب یا دیگر کتاب‌های انتشارات مدرسه از طریق پیام‌نگار (ایمیل) madreseh@madresehpublications.com یا از طریق صندوق پستی ۱۹۴۹/۱۴۱۵۵ ارائه فرمایید. هم‌چنین می‌توانید کتاب‌های ما را از طریق پایگاه اینترنتی www.madresehpublications.com ثبت و سفارش دهید تا در کوتاه‌ترین زمان ممکن، پاسخ لازم یا کتاب مورد نظر خود را دریافت کنید.



فهرست

۶ زندگینامه
۱۳۰ سال شمار زندگی
۱۳۲ چهل سخن
۱۳۸ منابع

بگشا بند قبا، ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت، سر سودا زده در پا فکنم!
«حافظ»

پنجره اول

آفتاب بسیار گرم بود؛ پُرزور و گزنده. همه چیز بوی تابستان می داد. آسمان نزدیک بود؛ سنگین و غبارآلود. خورشید با بی رحمی تمام اشعه های سوزان خود را مثل هزاران تیغ بر آن بر سر و دوش آدم ها می زد و می سوزاند. هیچ جا و هیچ کس از تیغ آفتاب درامان نبود. شهر بغداد در تب تابستانی می سوخت. در آن هوای دم کرده و خفقان آور، سروصدای فروشندگان و خریداران در بازار برده فروشان بغداد، مانند وزوز هزارها زنبور سرگردان، در هم می پیچید و در فضای دل آزار بازار گم می شد. گویی تمام مردم گوینده بودند. شنونده ای در کار نبود.

بازار پُر بود از بردگان سپید و سیاه و گندمگون؛ از هر رنگ و نژاد؛ از هر سن و جنس. سکه های نقره و طلا پی در پی دست به دست می شدند و صدای

جرینگ جرینگشان گوش‌های بردگان را می‌آزرد. هوای سنگین بازار، بوی نامطبوع و تندی داشت. بوی مشام‌آزار و نفسگیر از عرق تن روندگان و ایستادگان در بازار.

خورشید در آن بالا ایستاده بود و شگفت‌زده از دیدن صحنه‌های گونه‌گون بازار برده‌فروشان بغداد، هرچه در توان داشت به کار می‌بست تا بازار زیرپایش را گرم‌تر از پیش کند. با خشمی آتشین بر شهر می‌تایید. گویی می‌خواست همه نور و گرمای خود را به یکباره بر سر آن شهر و آن بازار بریزد، هرچه زودتر کارش را تمام کند و از بالای سر آن شهر بگریزد و در جایی دیگر بدرخشد.

جایی از این بازار بزرگ و پُر هیاهو، برده‌فروشی پیر که کنار دختر جوان و زیبایی ایستاده بود، از شدت خشم و خستگی به خود می‌پیچید و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. تازیانه چرمینش را - که برای نواختن بردگان از آن بهره می‌جست - در دست می‌فشرد و پی‌درپی با دختر جوان بگومگو می‌کرد.

دختر جوان بی‌اعتنا به حرف‌های درشت و خشمگنانه او، سنگین و با وقار ایستاده بود؛ ساکت و خاموش. لباسی از حریر بر تن داشت. صورتش را از چشم‌ها به پائین، با گوشه روسری‌اش پوشانده بود. در چشم‌ها و نگاه‌هایش برقی شگفت‌انگیز می‌درخشید و چنان حجب و حیایی در او بود که احترام هر بیننده‌ای را بر می‌انگیخت. از چشم‌های او صفا می‌ریخت، هیچ خریداری جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود یا دستی به سویش برد و یا از او بخواهد که نقاب از چهره برگردد و ماه رخسار خود را نمایان کند. غرور بی‌نظیری در نگاه‌ها

و حرکاتش بود که او را از دیگر کنیزکانی که برای فروش به بازار آورده شده بودند، متمایز می کرد. اگر کسی دستی به سویش دراز می کرد، او به شدت بر می آشفت و به زبان رومی و گاه به زبان عربی چیزهایی می گفت و خود را کنار می کشید. از ظاهرش پیدا بود که عرب نیست. هرچند که خیلی خوب به عربی سخن می گفت.

مُشتری ها می آمدند و می رفتند. پیرمردی عصا زنان آمد. مقابل دختر جوان که رسید، ایستاد. با نگاه های خریدارانه ای، سراپای او را و رانداز کرد؛ مثل کسی که یک شیء با ارزش را با نگاه خریدارانه و رانداز کند. سپس رو به پیرمرد برده فروش گفت: «عُمر بن یزید! تو که هنوز این جایی! چگونه است که هنوز نتوانسته ای این یک کنیزک را بفروشی؟! به راستی چرا؟ برای من که شگفت آور است!»

عُمر با نگاهی خسته و درمانده گفت: «چه باید بگویم؟ خودم نیز در شگفتم. تا به امروز، در فروش غلام و کنیز، با چنین مشکلی روبه رو نشده بودم. به راستی که خیلی عجیب است!»

پیرمرد عصا به دست، نگاهی دوباره به دختر انداخت. لحظه ای به فکر فرو رفت و آن گاه گفت: «ظاهرش که عیبی ندارد، کنیز خوب و سالمی است! پس چرا مُشتری ها نمی پسندندش؟»

عُمر با صدایی خسته و غمگین گفت: «نمی دانم، به راستی نمی دانم. در این بازار، مانده ام حیران و سرگردان، اصلاً قضیه پسندیدن و یا نپسندیدن در

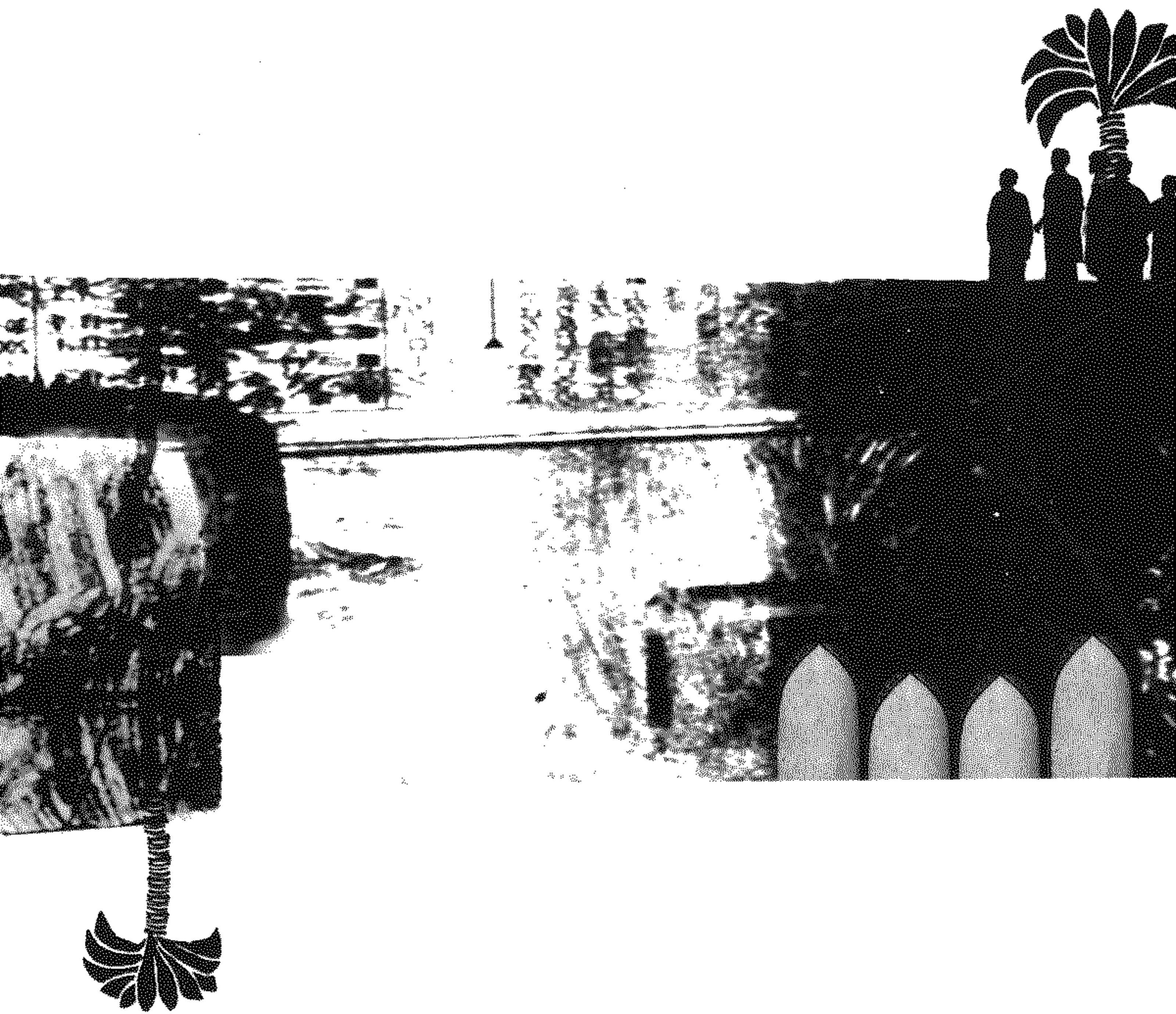
میان نیست. اتفاقاً هر خریداری که از راه می‌رسد و او را می‌بیند، فوراً می‌پسنددش و بهای خوبی هم پیشنهاد می‌کند، اما نمی‌دانم این کنیزک چه در نگاهش دارد که وقتی نگاهی به خریداران می‌اندازد، آن‌ها همچون صاعقه زدگان به سرعت می‌گریزند. آری واقعاً می‌گریزند و دور می‌شوند. گویی شخص ناپیدایی با ضربه‌های تازیانه‌ای دورشان می‌کند. باور می‌کنی؟»

پیرمرد عصا به دست با پوزخندی موزیانه گفت: «عجب! من در این چند ساعت، هر چهار کنیزی را که برای فروش آورده بودم، فروختم؛ آن‌ها هم با بهایی خوب و مناسب. آن وقت تو که در کار خود از همه برده‌فروشان زیرک‌تری، ساعت‌هاست که این جا زیر تیغ بر آن آفتاب، مثل مترسکی بر جای مانده‌ای و...»

عمر حرف او را برید و با خشم گفت: «چه باید بکنم که نکردم؟ دیگر خسته و ناتوان شده‌ام. درمانده‌ام. من که نمی‌توانم جلوی رهگذران را بگیرم و آن‌ها را به زور وادار به خریدن این کنیزک کنم!»

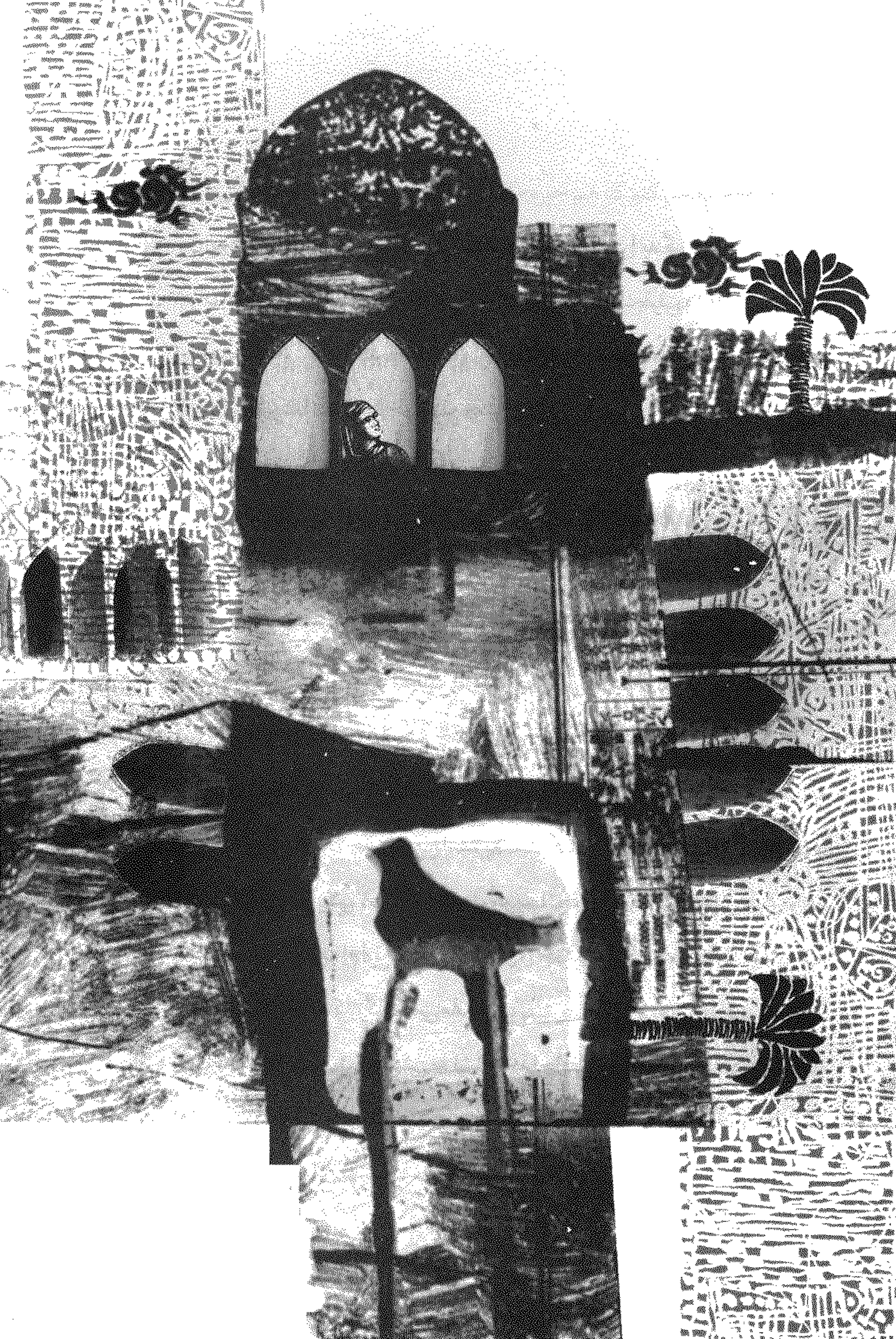
پیرمرد عصا به دست، نگاهی زیرچشمی به دختر جوان انداخت. لحظه‌ای در اندیشه ماند. ناگهان برقی زود گذر در چشم‌های پیر و کم‌سویس درخشید. آن‌گاه با لحنی که گویی کشف مهمی کرده است، گفت: «عجیب است. واقعاً عجیب است!»

عمر شگفت‌زده نگاه پسران خود را به او دوخت. پیرمرد ادامه داد: «چیزی و حالتی در این کنیزک هست که برای من عجیب است!»



عمر شگفت زده پرسید: «چه می گویی؟ چه چیزی؟ چه حالتی؟ منظورت چیست؟ از چه سخن می گویی؟!»

پیرمرد من و منی کرد. گویا نمی توانست و قادر نبود کلمه های مناسب و گویایی برای بیان منظورش بیابد. عمر با تعجبی بیش تر گفت: «پس چرا من و



من می کنی؟ حرف خود را بزن!»

پیرمرد گفت: «چگونه بگوییم؟ گفتنش آسان نیست! به گمان من، این دختر جوان اصلاً به کنیزکان نمی ماند! چه طور بگوییم؟ شاید حرف من کمی خنده آور و ابلهانه باشد. این دختر به گمان من، بیش تر به شاهزاده خانم ها شباهت دارد تا به یک کنیزک! قسم می خورم که چنین است. یعنی... یعنی من او را این گونه دیدم و می بینم!»

عمر با تمسخر خندید. شانه هایش از شدت خنده لرزید. وقتی که خنده هایش تمام شد، گفت: «به راستی که حرف تو، هم خنده آور است و هم ابلهانه! پیرمرد چه می گویی؟ به گمانم گرمای خورشید سوزان بغداد بر درون سرت هم اثر کرده است و عقلت پاره سنگ بر می دارد!»

عمر این را گفت و باز هم خندید. این بار اما خنده هایش رنگی از غم و درماندگی داشت. گویی میان خنده هایش، گریه هم می کرد. پیرمرد عصا به دست با لحنی کاملاً جدی و بی اعتنا به خنده های عمر، گفت: «تو هر جور که می خواهی فکر کن. من راست می گویم؛ حقیقت را. من که این موی را در آسیاب سفید نکرده ام! نگاهش کن. او را خوب ببین! با دقت؛ تا ببینی که هیچ چیزی در او به کنیزکان نمی ماند!»

پیرمرد این را گفت و دستی به نشانه خدا حافظی برای عمر بلند کرد. آن گاه عصا زنان دور شد و از آن جا رفت. عمر با حالتی زار و درمانده و خسته در فکر فرو رفت. لحظه ای بهت زده و ناباورانه به حرف های پیرمرد اندیشید. در همان

حال، در چشم‌های کنیزک هم خیره ماند. نگاه‌هایش اما چنان بود که گویی نه کنیزک را، بلکه صحنه‌ای شگفت‌انگیز و باور نکردنی را پشت سر دختر جوان، در دور دست‌ها می‌نگرد.

کنیزک سرش را به زیر انداخت. او نیز در آن لحظه‌ها خاطر به جای دیگری داشت؛ جایی در دور دست‌ها. چنان آرام و ساکت ایستاده بود که گویی از آن همه سروصدا و همه‌های که در بازار، گوش‌ها را کر می‌کرد، چیزی نمی‌شنود. عمر به خود آمد. رو به کنیزک کرد و گفت: «می‌بینی چه کرده‌ای با من؟ مرا مسخره‌این و آن کرده‌ای! بگو بینم تاکنون با آن نگاه‌هایت چند مشتری خوب را پرانده‌ای؟ بگو من چه کنم با تو ای دختر لجباز؟! خودت راهی پیش پای من بگذار! بگو که من تو را چگونه بفروشم تا از شرت رها شوم و بروم پی‌کارم؟ بگو چگونه؟! چگونه?!»

لحن عمر به گونه‌ای بود که گویی انتظار پاسخی از سوی دختر نداشت. دختر ولی در پاسخ او گفت: «شتاب مکن! در این کار اصلاً شتابی روا نیست، زیرا به زودی زود، مرا به بهایی مناسب خواهی فروخت! بهایی که از آن خشنود خواهی شد. خریدار من، هم‌اکنون به راه است. به زودی در می‌رسد! پس در انتظار او بمان؛ بی‌هیچ شتاب و تشویشی!»

عمر با لحن تمسخرآمیزی گفت: «خریدارت؟ کدام خریدار؟ او کیست؟ واقعاً کیست آن شخصی که در راه است و از صبح زود از او سخن می‌گویی؟ پس چرا فراموشی نمی‌رسد؟ گمان می‌کنم گرمای خورشید بی‌رحم و بی‌مروت، عقل

و هوش از سرت برده است؛ همان گونه که از سر من! دیگر من هم کم کم دارم عقل و هوشم را از دست می‌دهم!»

کنیزک دوباره سر به زیر انداخت. دلش نمی‌خواست رهگذران را ببیند. هیچ صحنه‌ای و هیچ چیز زیبایی که چشم نواز باشد و دیدنی، در آن بازار وجود نداشت. هرچه بود، بد بود و نازیبا و زشت. همه چیز و همه جا رنگ و بویی نامطبوع و آزاردهنده داشت. دوباره به عالم سکوت درون خود فرو رفت. سکوتی که پر از فریاد و غوغا بود؛ دریایی پر موج و متلاطم و توفانی. درونش پر آشوب بود، ولی هرچه بود، خوب بود؛ بازار برده‌فروشان بغداد را از خاطرش محو می‌کرد.

هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که مجبور شد از دنیای پر آشوب درونش باز آید. با چشم‌های بسته، حضور کسی را در برابر خود حس کرده بود؛ حضوری که آرامشش را به هم ریخت. چشم‌هایش را گشود. مرد میان‌سالی در برابرش ایستاده بود و با نگاه‌هایی خریدارانه، او را برانداز می‌کرد. کنیزک از نگاه‌های مشتاق و خریدارانه‌ی مرد، ناراحت شد و آخم کرد. مرد، دختر جوان را پسندیده بود. از برق شادایی که در چشم‌هایش می‌درخشید، پیدا بود که قصد خریدن کنیزک را در سر دارد. سرو وضعش او را مردی ثروتمند نشان می‌داد. رو به عمر کرد و گفت: «خوب است! من این کنیزک را به هر بهایی که بگویی از تو می‌خرم! از حُجب و حیای او خوشم آمده است از غروری که در چشم دارد...»

مرد، با اطمینان و لحنی محکم حرف می‌زد. ثروتش، شجاعت و جسارتی

کاذب به او بخشیده بود. صورت خسته و چروکیده و پیر عمر، ناگهان گشوده شد. با شادمانی گفت: «أحسننت بر تو! پیداست که مرد عاقلی هستی. کنیزک خوبی را می خری! بهتر از او در این بازار یافت نمی شود. مبارک است. او را فروختم به تو. او پس از این متعلق به توست!»

دختر ناگهان برآشفته. در حالی که از شدت خشم و ناراحتی می لرزید، نخست نیم نگاهی به عمر انداخت، آن گاه با نگاهی خشمگین و تند و زهرا گین، خریدار را نگریست و به او گفت: «ای مرد! خود را بیهوده به رنج و زحمت مینداز و بیهوده سکه های زرت را به هدر مده!»

مرد خریدار، شگفت زده، ابتدا نگاهی کوتاه و گذرا به کنیزک انداخت و پس آن گاه، نگاهی پرسش آمیز به عمر بن یزید کرد که: این دختر جوان چه می گوید و منظورش از این سخن ها چیست؟! ۱۵

عمر زهرخندی زد و با صدایی خسته و گرفته گفت: «تو به سخن های او اعتنایی مکن! او مگر چه کاره است؟ من ارباب اویم و او کنیزی بیش نیست. من فروشنده ام! او چه کاره است؟ تو برای خریدش پیشنهاد خوبی بده تا من هم با کمال میل او را به تو بفروشم. حرف او و مخالفتش چه اهمیتی برای تو دارد؟»
مرد، سرش را دوباره به سوی کنیزک برگرداند تا تأثیر حرف های عمر را در او و چشم هایش ببیند. کنیزک این بار با لحنی تندتر و خشمگین تر به او گفت: «یک بار گفتم، باز می گویم، تلاش تو بیهوده است! پس راه خود پیش گیر و برو به دنبال کارت!»

مرد خریدار، آزرده خاطر و با تعجب، خیره در چشم‌های دختر نگاه کرد.
کنیزک ادامه داد: «ای مرد! بدان و آگاه باش که اگر زیر سایه سلیمان نبی باشی
و یا بر تخت سلیمان نشسته باشی، من نسبت به تو کوچک‌ترین رغبتی از خود
نشان نخواهم داد. پس حساب خود را بکن. راه خود را در پیش گیر، از این جا
برو و دور شو!»

خریدار از حرف‌های کنیزک چنان بهت زده شد که نزدیک بود چشم‌هایش
از شدت تعجب، از چشم‌خانه‌ها بیرون بزند. پس او نیز مانند خریداران دیگر،
بی‌اختیار راه خود را گرفت و به سرعت از آن نقطه دور شد. چنان که گویی
کسی به زور تازیانه و ضربه‌های پس‌گردنی از آن جا دورش می‌کند.

عمر از شدت خشم خون به صورتش دوید. با خشم و ناامیدی رو به کنیزک
کرد. لحظه‌ای او را خیره خیره نگریست و پس آن گاه گفت: «این چه کاری بود
که تو کردی؟ مگر عقل از سرت پریده است؟ دیگر هیچ خریداری مثل آن مرد
پیدا نخواهد شد. آخر چرا این گونه رفتار می‌کنی با خریداران؟! مگر نمی‌دانی
و یا فراموش کرده‌ای که تو کنیزکی زرخرید بیش نیستی؟! من با دادن سکه‌های
زر بسیاری، تو را خریده‌ام و صاحب تو هستم. مگر نمی‌دانی چاره‌ای جز
فروش تو ندارم؟! این شغل من است که غلامان و کنیزکانی را بخرم و بفروشم و
با سودی که از این راه به دست می‌آورم، زندگی‌ام را بگذرانم. اگر تاکنون به
خاطر حُجب و حیایی که داری، رفتار خوبی با تو داشته‌ام، چرا می‌خواهی از
آن سوء استفاده کنی؟»

کنیزک با خونسردی تمام گفت: «پیرمرد! من که قبلاً گفتم نباید شتاب کنی! به سود توست که منتظر بمانی! مگر نمی خواهی مرا به مبلغ خوب و مناسبی بفروشی؟ حتی شاید هم بیش از مبلغی که چند خریدار امروز به تو پیشنهاد کردند. پس اندکی دیگر صبر کن!»

پیرمرد که به شدت خسته و تنگ حوصله و کلافه شده بود، بالحن کنایه آمیزی گفت: «چرا دلم نمی خواهد که تو را به مبلغ خوبی بفروشم؟! مگر آدم کور چه می خواهد از خدا؟ خوب معلوم است دو تا چشم سالم و بینا. من هم از خدا می خواهم که آنچه تو می گویی، هرچه زودتر اتفاق بیفتد و تو را به بهای مناسبی بفروشم و بروم پی کار و زندگی ام! تو مرا از کار و زندگی انداخته ای!»

کنیزک گفت: «پس باز هم باید صبر کنی!»

پیرمرد با صدایی خشمگین و گرفته و خشدار که نشان از خشکی گلویش داشت، گفت: «صبر؟ تا کی باید صبر کنم؟ تا قیامت؟ پس آن خریداری که انتظارش را می کشی کجاست؟ چرا نمی آید؟»

کنیزک گفت: «بین پیرمرد! بیهوده خشم مگیر و خود و مرا ناراحت نکن. این گرمای بی رحم، هر دوی ما را به اندازه کافی کلافه کرده است، پس بیا و مدارا کن و صبر... از آن گذشته، تو به من قول داده ای مرا به خریداری بفروشی که نسبت به او رغبتی داشته باشم و قلبم به سویش میل کند. خریدار من، باید مردی باشد مؤمن و باتقوا، درستکار و امانتدار. مطمئن باش که چنین خریداری، امروز و به زودی، از راه خواهد رسید. من می دانم. اطمینان خاطر

دارم. پس کمی دیگر حوصله کن!»

عمر آه سردی از دل کشید و به فکر فرو رفت. در لحن و صدای کنیزک چیزی بود که او را تحت تأثیر قرار می داد و به او آرامش می بخشید؛ چیزی که پیش از آن در هیچ کنیزکی ندیده و نشنیده بود. از این رو، قلباً دوست می داشت او را به کسی بفروشد که خود از آن حرف می زد. رو به کنیزک کرد و با لحنی آرام گفت: «دخترجان! من که دلم نمی خواهد تو را به کسی بفروشم که تو او را نخواهی! ولی آن خریداری که تو هر دم از او دم می زنی و انتظارش را می کشی.

کو؟ کجاست؟ اگر آن که تو می گویی نیامد چه؟»

کنیزک حرفی نزد. سر به زیر انداخت و به

فکر فرو رفت. چشم هایش را به آرامی بست و به

سرنوشتی که در انتظارش بود، اندیشید. خود را

به دست رؤیاهای شیرینش سپرد. او به

رؤیاهایش اعتماد کرده بود و هنوز هم با تمامی

وجودش به آن ها امیدوار بود؛ رؤیاهای شیرین و

گرمی که پیش ترها دیده بود؛ پیش از آن که به

اسارت درآید و در صف کنیزکان قرار گیرد:

به قصر زیبای اندیشید که کودکی و نوجوانی

خود را در آن گذرانده بود. در همان قصر زیبا و باشکوه بود که آن رؤیاهای

شیرین و گرم را دیده بود؛ رؤیاهایی که در آن ها، کسانی از عالم بالا، خبرهای





خوب و خوش و نویدبخشی برای آینده‌اش داده بودند. وقتی نخستین رؤیا را دید، نمی‌توانست پیش بینی کند روزی کارش به بازار برده‌فروشان بغداد خواهد

کشید. در خیالش هم نمی گنجید که روزی وارد بغداد خواهد شد؛ آن هم در صف کنیزکان و غلامان. او اما، آن رؤیاهای باور داشت. و به فرمان آنها به سوی آینده می رفت. او می دانست، ایمان قلبی داشت که روزی در آینده ای نه چندان دور، رؤیاهای شیرین و گرمش تعبیر خواهند شد.

لحظه ها می گذشتند و او از گذشته به حال و از حال به آینده می رفت. خورشید داشت کم کم به وسط آسمان می رسید و گرما و شعله های داغ و سوزان خود را با خطی مستقیم بر سر شهر می فرستاد. لحظه به لحظه بر گرمای هوا افزوده می شد. از زمین و آسمان گویی آتش می جوشید و می بارید. اما ناگهان نسیم کوچکی وزید؛ نسیمی که بوی خوشی داشت و صورت کنیزک را نوازش کرد؛ نسیمی که او را از آن دنیای زیبای درونش بیرون کشید و چشمانش را دوباره بر شهر بغداد و آن بازار غمبار و غریب آزار باز کرد. نگاهش ناگهان به مردی نسبتاً مسن افتاد. مرد رو به روی او ایستاده بود و پدرانۀ نگاهش می کرد. کنیزک در دل از خود پرسید: «او کیست؟ من او را می شناسم یا که او می شناسد مرا؟ چیزی از آشنایی در او می بینم. کیست او؟»

احساس کرد آن مرد، با همه خریدارانی که از صبح دیده بود، فرق دارد. او دختری باهوش و زیرک بود. می توانست نگاه های خریدارانه را از نگاه های پدرانۀ، به آسانی تشخیص دهد. با اشتیاقی پرسش انگیز مرد را نگاه کرد، با نگاه دختری به پدرش، یا آموزگارش. وقتی در لحظه ای شیرین، نگاه های آن دو در هم گره خورد، لبخند مانند گلی شاداب، بر لب های دختر شکفت.

آن گاه چشم هایش از شادی کودکانه‌ای درخشیدند. آری، به راستی چیزی از دوستی و آشنایی و خوبی و مهربانی، در نگاه‌های گرم مرد بود که کنیزک را به وجد آورد و روحش را سبک‌تر کرد و نشاط کودکانه‌ای به صورتش بخشید. دختر جوان، با آن که مرد را در عمرش ندیده بود، اما لحظه‌ای احساس کرد که آشنایی دیرینه‌ای با او دارد. پس دانست و دریافت که آن مرد، پیکی از سوی یار است؛ یار عزیز که در خواب‌ها دیده بود؛ یار عزیز که عشقش او را بدین بازار دل آزار کشانیده بود.

مرد، نگاهش را از دختر برگرفت. گامی به سوی عمر برداشت و به آرامی در گوش او گفت: «من بشر هستم، از قبیله انصار. از سامره آمده‌ام. از ابتدای بازار، پُرسان پرسان سراغت را از این و آن گرفتم، و جویان آمدم تا رسیدم به این جا و عاقبت تو را یافتم. من خریدار این کنیزکم. در جیب نامه‌ای است از سوی شخصی شریف و گرامی که خطاب به این کنیزک نوشته شده است. عمر با تعجب مرد را ورنه انداز کرد؛ از سرتابه پا. و آن گاه گفت: «بده نامه را تا بینم!»

بشر گفت: «نامه خطاب به این دختر نوشته شده است. از آن گذشته، من و تو نمی‌توانیم از آن چیزی سر درآوریم، یا آن را بخوانیم و بفهمیم. زیرا به زبان دیگری نوشته شده است؛ به زبان رومی.»

عمر حیرت زده سرش را چندین بار جنباند. لب‌هایش تکان خوردند، اما هیچ صدایی از آن‌ها نیامد. بشر دست در جیب عبایش کرد. نامه را بیرون کشید.

دست خود را همراه نامه به سوی کنیزک دراز کرد. کنیزک نامه را گرفت و پیش از آن که آن را بگشاید و بخواند، بوییدش. آن گاه با آرامشی شگفت انگیز، بی آن که اعتنایی به کسی کند، با حالتی که گویی در آن بازار پُر هیاهو، تنهای تنهاست و هیچ کس جز خودش آن جا نیست، نامه را گشود و شروع به خواندن آن کرد.

وقتی نامه را تمام خواند، دوباره آن را بست و بوسید. آن گاه، راست ایستاد و چشم به عمر و بشر دوخت. شادی کودکانه‌ای در چشم‌هایش می‌درخشید. سیمایش مثل گلی تازه شکفته بود؛ زلال و شاداب. حالا آن هاله غم و غریبی که تا چند لحظه پیش بر صورتش سایه افکنده بود، جایش را به نوری از نشاط و شادمانی داده بود. آسوده خاطر بود و فارغ‌بال. آزاد؛ آزاد از زنجیر سرد اسارت و بند و غم‌های تلخ زمینی. گویی امان نامه‌ای به دستش رسیده بود که او را از هر گونه بند و گزند در امان می‌داشت. گرمای بازار هم دیگر او را نمی‌آزرد. بشر رو به عمر کرد و گفت: «بسیار خوب، اگر این کنیزک رضایت دارد، که حتماً دارد، من او را برای آن مرد شریف و گرامی، فرستنده نامه، می‌خرم! من وکیل اویم برای خریداری این کنیزک!»

عمر رویش را به دختر جوان گرداند و پرسید: «حالا چه می‌گویی؟»

کنیزک با همان اشتیاق کودکانه گفت: «آری، رضایت دارم. این مرد پیکمی

است از سوی آن که من در انتظارش بودم. اینک انتظارم به پایان رسید. انتظار

تو هم...»

بشر، کنیزک را از عمر بن یزید خرید و به همراه خود، از بازار بُرد. وقتی از بازار بیرون آمدند، به کنیزک گفت: «دخترم، تو یک امانت گرانبها در دست من هستی؛ امانتی که برای مولایم عزیز است. من باید تو را با خود به سامره ببرم. نزد مرد بزرگی که مرا وکیل خریدن تو کرده است. ولی بسیار خسته‌ام و کارهایی هم در شهر بغداد دارم که باید انجامشان دهم. بنابراین، ما چند روزی در این شهر می‌مانیم، من در این جا خانه‌ای دارم و خانواده‌ای. وقتی کارهایم در این جا تمام شد، در نخستین فرصت به سوی شهر سامره روانه می‌شویم ان شاء الله.»



دختر جوان که از دست برده فروش و بازار برده فروشان رهایی یافته بود و در خانه بشر - در بغداد - به آرامش رسیده بود، پی در پی خدا را شکر می گفت و هر از چندی، نامه را از جیب لباس خود بیرون می آورد، آن را می بوید، می بوسید و نوشته هایش را برای چندمین بار می خواند. هرچه پیش تر نامه را می خواند، اشتیاقش برای دیدن فرستنده نامه بیش تر و بیش تر می شد.

بشر که دورادور او را زیر نظر داشت، حس کنجکاوی اش به شدت تحریک شده بود و دلش می خواست هرچه زودتر از هویت دختر سردرآورد و از سرگذشت او آگاهی یابد؛ تا این که یک روز پیش از حرکت به سوی سامره، سر گفت و گو با دختر جوان را با این جمله ها باز کرد: «دخترم! وقتی در بازار برده فروشان آن نامه را به دست دادم، تو پیش از آن که آن را بخوانی و بدانی که فرستنده اش

کیست، بوییدی. پس از خواندن هم آن را بوسیدی. در این چند روزی هم که در خانه من بودی، بارها و بارها دیدم که تو با آن نامه چنین کردی، تو که نویسنده آن نامه را ندیده‌ای و نمی‌شناسی، از چه رو آن را می‌بوسی و زیارتش می‌کنی؟» دختر گفت: «تو اشتباه می‌کنی. اتفاقاً من نویسنده این نامه را به خوبی می‌شناسم. او هم مرا می‌شناسد؛ ولیکن تو مرا نمی‌شناسی! بنابراین من همه چیز را برای فاش می‌کنم تا مرا بشناسی و بدانی که چرا سر از بازار برده‌فروشان درآوردم و اکنون در این جا در خانه تو چه می‌کنم!»

بشر که برای شنیدن حرف‌های دختر جوان، مشتاق‌تر از پیش بود، مقابل او نشست و گفت: «بگو دخترم! من آماده شنیدن حرف‌های تو هستم. خیلی کنجکاوَم که سرگذشت تو را بشنوم. چون احساس می‌کنم، ماجراهای شگفت و غریبی را پشت سر گذاشته‌ای. من سراپا گوشم دخترم، بگو.»

دختر جوان لحظه‌ای سر به زیر انداخت و در سکوت، به فکر فرو رفت. گویی می‌خواست خاطره‌ها و رویاهای دور و فراموش شده‌ای را به یاد آورد. پس آن گاه سرش را بلند کرد، آهی کشید و گفت: «باید بگویم که اسم واقعی من ملیکه است. من کنیز نیستم، بلکه یک شاهزاده‌ام؛ یک شاهزاده خانم. من دختر یسوعا هستم. یسوعا پسر پادشاه روم است. یعنی من نوه پسر یسوعا هستم. قیصر پدر بزرگ من است!»

بشر حیرت‌زده پرسید: «نوه پسر امپراتور روم!»

دختر جوان لبخندی زد و گفت: «می‌دانم که باور کردن حرف‌هایم کمی

مشکل است؛ به خصوص حرف‌هایی که از این پس خواهم گفت. آری باور کردنش مشکل است، ولی آنچه گفتم و آنچه بعد از این خواهم گفت، کاملاً حقیقت دارد. آری، من نوه امپراتور روم هستم!»

مکشی کرد و نگاهی به بشر انداخت. بشر چنان از شنیدن حرف‌های دختر جوان مبهوت شده بود که گویی ناممکن‌ترین کارهای دنیا را پیش روی خویش می‌دید. ملیکه بدون آن‌که به بهت و حیرت او توجهی کند، ادامه داد: «آری، من یک شاهزاده‌ام؛ شاهزاده‌ای رومی. مادرم نیز از نوادگان یکی از حواریون^۱ حضرت مسیح (ع) است؛ از نوادگان شمعون. وقتی سیزده سالم شد، جدم، پادشاه، تصمیم گرفت مرا به یکی از برادرزاده‌های خود شوهر بدهد. برای همین، فرمان داد جشن بزرگ و باشکوهی در قصر ترتیب بدهند. عده زیادی از کشیش‌ها و بزرگان و اشراف روم، برای شرکت در این جشن بزرگ و باشکوه دعوت شده بودند. خلاصه، رخت و لباس عروسی بر تن من پوشاندند و مرا چون عروسان آراستند و به تالاری که قرار بود جشن باشکوه عروسی آن‌جا برگزار شود، بردند. داماد، یعنی برادرزاده پادشاه، همانی که قرار بود همسر من بشود، هنوز وارد تالار نشده بود. همه حاضران مشتاقانه در انتظار ورود او بودند. همه چیز آماده ورود داماد به تالار بود تا مراسم جشن با حرف‌های پدر بزرگم رسماً شروع شود.»

۱. یاران نزدیک حضرت مسیح (علیه السلام) را حواریون و یا حواریان می‌گفتند و می‌گویند. شمعون نیز یکی از حواریون است.

دختر جوان از گفتن ماند. لحظه‌ای سربه زیر افکند و به فکر فرو رفت. لحظه‌ای بعد سر برداشت و گفت: «آری، همه چیز آماده ورود داماد به تالار بود، ولی اتفاق عجیب و غریبی افتاد که همه چیز را به هم ریخت؛ اتفاقی شگفت‌انگیز؛ معجزه‌ای آشکارا!»

بشر مشتاقانه پرسید: «چه اتفاقی دخترم؟ بگو چه شد آن روز؟!»

دختر جوان نوشخندی بر لبش آورد. آن‌گاه گفت: «آری، آن روز اتفاق خیلی عجیبی در تالار عروسی روی داد. قضیه از این قرار بود که وقتی داماد پا به صحن تالار گذاشت، به طور ناگهانی و در یک چشم به هم زدن، همه صلیب‌هایی که در تالار نصب شده بودند، فرو غلتیدند، شکستند و تکه‌تکه شدند. ناگهان گویی جهان زیرورو شد. زمین لرزه‌ای هول‌انگیز، همه چیز را به لرزه درآورد. پایه‌ها و ستون‌هایی که گلدان‌هایی بزرگ برای تزیین تالار روی آن‌ها گذاشته بودند، به یکباره بر زمین ریختند و شکستند؛ همه. تکه‌تکه شدند. تو گویی کسی آمد و به یکباره همه چیز را بر زمین زد. تو گویی که دستی نهانی و نادیدنی، همه جای تالار را به هم ریخت و مجلس جشن را به هم زد.

این رویداد عجیب میهمانان را چنان ترساند و چنان وحشت به دل‌هایشان ریخت که لرزه براندامشان افتاد. تمام حاضران در تالار، از شدت ترس و وحشت، مثل بید در باد می‌لرزیدند. بزرگ‌کشیشان، مقابل جدم - قیصر - ایستاد و با نارضایتی و ترس گفت: «این حادثه بسیار شوم است و نشان از زوال قدرت ما و دین مسیحیت دارد!» و تالار را ترک گفت. جدمن قیصر نیز از این

حادثه بسیار وحشت کرد و ترسید. فرمان داد مراسم جشن عروسی را متوقف کنند و همه حاضران در مراسم، تالار را ترک گویند. او خطاب به جمع حاضران چنین گفت: «خداوند گویا نمی خواهد و مصلحت نمی داند که این وصلت سر بگیرد!»

ملیکه مکث کوتاهی کرد و پس آن گاه ادامه داد:

... مدتی پس از آن حادثه، قرار شد روز دیگری تالار را دوباره آذین ببندند. شکستگی ها و خرابی های تالار را مرمت کنند و این بار مرا به یکی دیگر از برادرزاده های قیصر شوهر دهند. خلاصه، دوباره رخت و لباس عروسی بر تن من پوشانند و مرا به تالار بردند!

ملیکه آهی کشید و سرش را چندبار جنباند. بشر که مشتاق شنیدن ادامه ماجرا بود، پرسید: «دخترم، بعد از آن چه پیش آمد؟»

ملیکه گفت: «جداً عجیب بود! باور نکردنی بود! این وصلت نیز صورت نگرفت، چون باز هم وقتی که داماد پا به صحن تالار گذاشت، آن حادثه، بار دیگر اتفاق افتاد؛ موبه مو. درست مثل دفعه پیشین. باز هم همه چیز در هم شکست و به هم ریخت و تالار دوباره به لرزه درآمد؛ چه لرزشی! دوباره مراسم به هم خورد. میهمانان درون تالار، این بار بیش از نخستین بار ترسیدند. چون بار اول، بعضی گمان کرده بودند که آن حادثه یک تصادف ساده است؛ زمین لرزه ای سخت در هم شکن. این بار اما واقعاً به این باور رسیدند که دستی نهانی و غیبی در کار است. دستی ناپیدا که نمی خواهد این عروسی سر بگیرد.

و من نیز دانستم که خداوند وقتی نخواهد کاری به سامان رسد، اگر تمام قدرت‌های بزرگ جهان هم متحد شوند و دست به دست یکدیگر دهند تا آن کار را به سامان برسانند، موفق نمی‌شوند و شکست می‌خورند. آری، من نیز می‌دانستم که خداوند نمی‌خواهد ازدواج من سر بگیرد. خداوند نقشه‌های دیگری برای سرنوشت من داشت...

بشر با تعجب ملیکه را نگریست و گفت: «الله اکبر! جداً که خیلی عجیب و باور نکردنی است!»

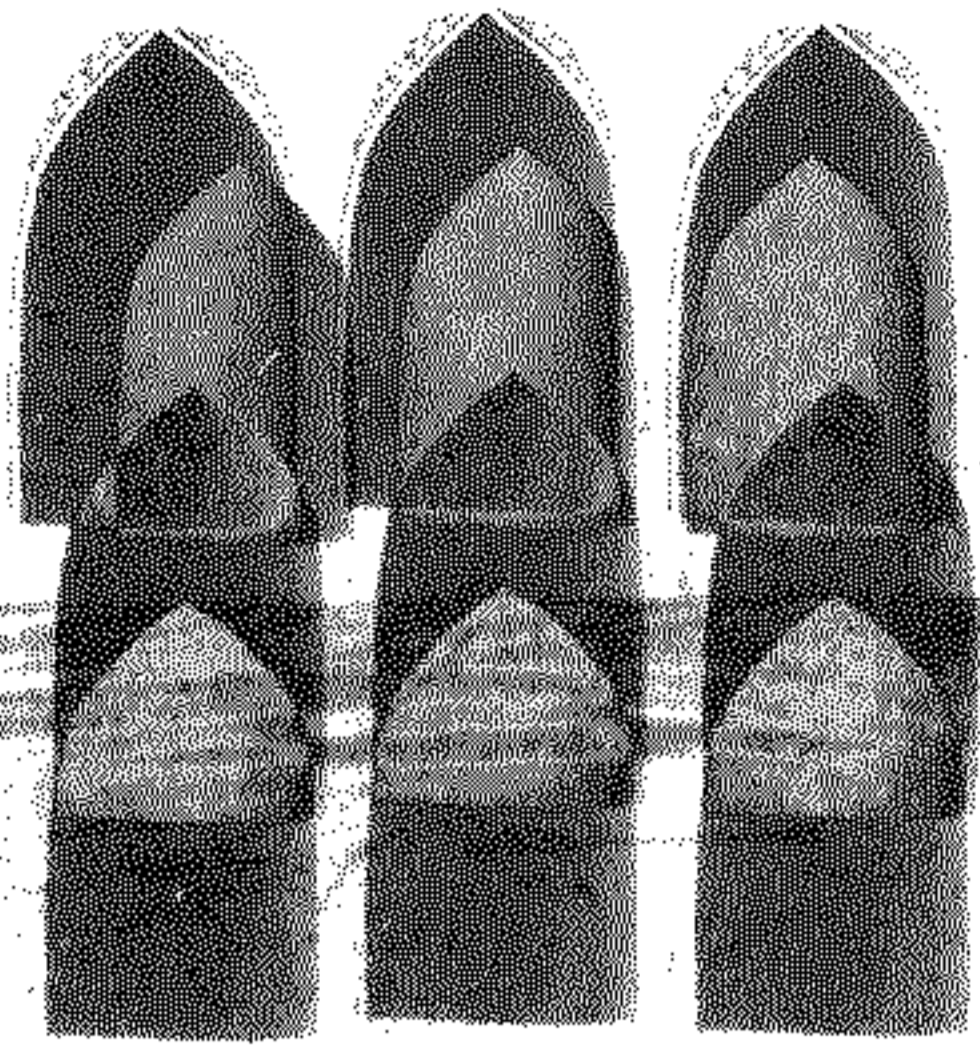
ملیکه لبخندی بر لب آورد و گفت: «عجیب‌تر و باور نکردنی‌تر از آن، بقیه سرنوشت من است! جدم قیصر، آن روز با دلی سرشار از اندوه و با چشم‌هایی نگران تالار را ترک گفت و به قصر خود رفت. او با خودش خلوت کرد و فرمان داد که هیچ کس، حتی عزیزانش، مزاحم خلوتش نشود. قیصر که آرزو داشت حتماً مرا به عقد یکی از برادرزاده‌های خود درآورد، حال فهمیده بود که این آرزو محال است. او دانسته بود که آن دو حادثه به وسیله دستی غیبی روی داده‌اند. و او نمی‌توانست و قادر نبود با این دست غیبی و نادیدنی بجنگد و آرزوی خویش را برآورده سازد. جدم فهمیده بود که این کار از دست او ساخته نیست و خارج از اختیار اوست.

و اما من... من خود، احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم فرمانی آسمانی درباره آینده من در راه است و به زودی این فرمان مبارک را دریافت خواهم کرد. کسی از درونم به من وعده می‌داد؛ مژده می‌داد؛ مژده یک ملاقات

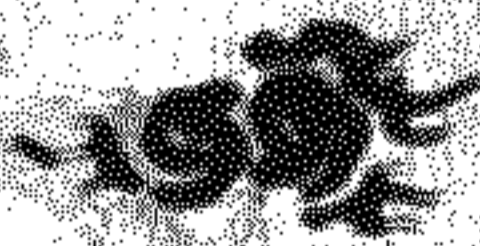
شیرین . و من روز و شب در انتظاری تلخ به سر می بردم . خوب می دانستم که این انتظار ، روزی به پایان می رسد و ...»

ملیکه لحظه ای ساکت ماند . چشم هایش را بست و به فکر فرو رفت . گویی گذشته ها را در آینه ای که درون خود داشت ، به تماشا نشسته بود . بشر با چشم هایی از حدقه درآمده که نشان از حیرت بی پایان او داشت ، سر به زیر انداخت . او نیز در اندیشه ای دور فرو رفت . گویا نمی توانست آنچه را که شنیده است ، باور کند . لحظه ای دیگر ، با لحنی که گویی از خواب سنگینی بیدار شده است و با خودش واگویی می کند و مخاطبی ندارد ، گفت : «عجب ! عجب !» پس آن گاه رو به دختر جوان کرد و گفت : «دخترم ، پس از آن چه شد ؟ چه پیش آمد برایت ؟!»

دختر آه سردی برکشید و گفت : «چند روزی از آن واقعه عجیب گذشت . پدر بزرگم دیگر از اندیشه شوهر دادن من منصرف شد ؛ ولی قضیه به همین جا ختم نشد . درست چند شب پس از آن دو واقعه ، خواب دیدم در قصر حدم حضور دارم و حضرت مسیح (علیه السلام) به همراه شمعون ، جد مادری ام ، و چند تن دیگر از حواریون خود ، به قصر پدر بزرگم آمده و مشغول صحبت کردن با پدر بزرگم است . آن ها گرم صحبت بودند که ناگهان دیدم مردی نورانی - که همان لحظه به من الهام شد حضرت محمد (ص) ، پیامبر مسلمان هاست - به همراه چند مرد نورانی دیگر ، وارد قصر شد . حضرت مسیح (ع) با دیدن پیامبر اسلام ، به احترامش از جای خود برخاست . پیش رفت . با آن حضرت دست



11



داد و او را صمیمانه بوسید. بعد، شنیدم که حضرت محمد (ص) به حضرت مسیح (ع) فرمود: «روح الله!^۱ من برای یک امر خیر به این جا آمده‌ام.»

حضرت مسیح (ع) با روی خوش و با صدایی مهربان و گرم گفت: «بفرمایید ای خاتم پیامبران خدا. خیلی خوش آمدید و صفا آوردید!»

بعد دیدم و شنیدم که پیامبر اسلام فرمود: «من و همراهانم به این جا آمده‌ایم تا ملیکه را برای این پسر، ابومحمد، خواستگاری کنیم!»

و دیدم به پسرش ابومحمد که همراهش بود، اشاره فرمود، من وقتی نام خود را از زبان مبارک پیامبر اسلام شنیدم، پشتم لرزید. و وقتی نام ابومحمد را شنیدم و او را دیدم، آرامشی گرم و شیرین، سراپای وجودم را فراگرفت. لحظه‌ها شیرین و زیبا بودند. سراپای وجودم سرشار از یک لذت آسمانی شده بود. دلم می‌خواست برای همیشه در آن حال باقی بمانم؛ در حالتی خوب و خوش و در آرامشی گرم و شیرین. نمی‌دانستم که آن لحظه‌ها خواب و رؤیاست. حضرت مسیح (ع) لحظه‌ای کوتاه ساکت ماند. پس آن گاه رو کرد به شمعون و فرمود: «شمعون! شادمان باش! زیرا لطف خداوند شامل حال تو و خاندانت شده است.»

شمعون با شادمانی گفت: «این وصلت برای من و دخترم ملیکه، افتخار بزرگی است و همه ما از این که چنین کسی به خواستگاری ملیکه آمده است، خوشحالیم و برخود می‌بالیم!»

۱. روح الله از لقب‌های حضرت مسیح (ع) است.

دختر جوان (ملیکه) لحظه‌ای از گفتن فروماند، سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. لحظه‌ای بعد سربلند کرد و گفت: «آری، وقتی جدّم شمعون چنان گفت، حضرت محمد (ص) بر منبری رفت و روی آن نشست. و آن‌گاه جمله‌هایی را خواند که من فوراً فهمیدم و دانستم که خطبه‌ی عقد است، به روش مسلمانان. پیامبر اسلام همان شب، در خواب، آن خواب شیرین، مرا به عقد ابومحمد درآورد. حضرت مسیح (ع) و حواریونش و نیز همراهان پیامبر اسلام، همگی به این ازدواج شهادت دادند.

درست در همان لحظه‌های خوب و شیرین بود که من از خواب بیدار شدم. صورتم خیس عرق شده بود و تنم بسیار خسته؛ گویی از سفری طولانی باز آمده بودم. درونم اما روشن بود و دلم شادمان و تابان. خورشیدی انگار در سینه‌ام به جای دل، جا گرفته بود. احساس سبکروچی می‌کردم. لحظه‌هایی که بر من گذشت، کم‌کم خستگی از تنم رفت، سبکروچی‌ام ولی تا سحر با من ماند! «بشر، متفکرانه دختر جوان را نگریست و سپس سه بار پی‌درپی گفت: «الله اکبر!»

پس آن‌گاه افزود: «ملیکه، بگو ببینم درباره‌ی این خواب خود حرفی به کسی زده‌ای یا نه؟!»

ملیکه لبخند بی‌رنگی بر لب آورد و گفت: «نه! به هیچ‌کس! چه طور می‌توانستم خواب خود را به کسی یا کسانی بگویم؟ مگر کسی حرف‌هایم را باور می‌کرد؟ نه! ممکن نبود کسی حرف‌هایم را باور کند. البته منظورم این

است که باور می کردند که من چنان خوابی را دیده‌ام، اما باور کردن این که ممکن است این خواب روزی تعبیر شود و رنگ واقعیت به خود بگیرد، ممکن نبود. حتی شاید کسانی مسخره‌ام هم می کردند. یعنی حتماً این کار را می کردند. از این‌ها گذشته، من سخت می ترسیدم که شرح خوابم به گوش پدر و پدربزرگم قیصر، برسد؛ چون می دانستم آن دو به شدت ناراحت می شدند از این موضوع. حتی ممکن بود مرا بکشند و یا از خودشان برانند. پدربزرگم با آن که مرا بسیار بسیار دوست می داشت و مرا نورچشمان خود می نامید، بعید نبود که به خاطر این خواب بر من خشم بگیرد!

- پس چه کردی دختر رنج کشیده‌ام؟! -

- هیچ! چه می توانستم بکنم؟ کاری از دست من ساخته نبود، جز صبر و خویشتن داری و غصه خوردن. آری، من خواب خود را مثل رازی نگفتمی، در دلم پنهان کردم و به محرم‌ترین کسانی نیز حرفی نزدیم. اما پس از آن خواب، قرار و آرامم را از دست دادم. تمام وجودم سرشار از مهر و محبت ابومحمد شده بود. من به راستی او را همسر واقعی خود می دانستم و از درد فراق آن عزیز و گرامی می سوختم و می ساختم. شب و روزم با غم و اندوه می گذشت. پیوسته در حالت انتظار به سر می بردم؛ انتظاری تلخ و شیرین داشتم؛ انتظار معجزه‌ای که مرا از درد فراق یارم رها سازد و من او را بینم و به او پیوندم.

بی او، احساس می کردم در بندم. مطمئن بودم که معجزه‌ای که در انتظارش هستم، روی خواهد داد. می دانستم آن دست غیبی که مراسم عروسی مرا دو

بار به هم زده بود، یاری ام می کند. من خوب می دانستم این را، خوب. و برای همین هم، در بیداری هر روز با خداوند مهربان راز و نیاز می کردم و از او می خواستم، هرچه زودتر مرا به یارم برساند.

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند. من همچنان اندوهگین بودم و غصه می خوردم. درد فراق یارم را به سختی تحمل می کردم؛ به این امید که روزی انتظار من به پایان برسد. حال و روز خودم را اصلاً نمی فهمیدم. من عاشقی اندوهگین بودم. روز به روز ضعیف تر و لاغرتر و رنگ پریده تر می شدم تا این که این ضعف بسیار، کم کم مرا از پای درآورد و در بستر بیماری انداخت.

دیگر همه اطرافیان و خویشان و نزدیکانم فهمیده بودند که من به یک درد بزرگ بی درمان دچار شده ام. هیچ کس نمی دانست که من مبتلای عشقم و بیماری ام عشق است. هیچ کس نمی توانست بفهمد و یا حتی حدس بزند که درد من، درد شیرین عشق است. اگرچه از نظر جسمی بسیار ضعیف و بیمار و رنجور شده بودم، اما کوچک ترین تردید و شکی در انتظارم و در آرزو و امیدم به دیدار یار، در دلم به وجود نیامده بود. امیدم را از کف نداده بودم. امیدوار بودم و دلم با خدا بود. جدم قیصر، که مرا بسیار دوست داشت و بیش از دیگر نوه هایش به من عشق می ورزید، از همان روزهای نخست شروع نشانه های بیماری در من، فرمان داد تا بهترین و حاذق ترین طبیبان و حکیمان را برای معالجه بر بالینم بخوانند. هیچ طبیبی و حکیمی ولی نتوانست درد مرا بفهمد و درمانم کند. کسی نمی توانست علت ضعف شدید جسمانی ام را بیابد. به راستی که

علت عاشق، از همه علت‌ها جداست.^۱

طیبیان از هر گوشه‌ای به بالین من می‌آمدند، معاینه‌ام می‌کردند و دست از پا درازتر برمی‌گشتند. و البته هر کدام داروهای گوناگون و جوشانده‌های جورواجوری برایم تجویز می‌کردند و می‌رفتند. هیچ دارویی و هیچ جوشانده‌ای ولی قادر به مداوای من نبود. برای معالجه هر نوع بیماری، نخست باید آن را شناخت و تشخیص داد. پس از آن داروهای مناسب و لازم را برای بیمار تجویز کرد. آن طیبیان ولی از بیماری من سر در نمی‌آوردند. برای همین هم بود که هیچ دارویی و جوشانده‌ای بیماری‌ام را بهبود نمی‌بخشید. من خود می‌دانستم که در این بیماری هم دست خداوند در کار است. خدا نمی‌خواست طیبیان درد مرا تشخیص دهند. درد من از عشق بود. درد عشق، درمانی ندارد جز رسیدن به وصال یار گرامی. جدم و دیگر خویشاوندانم نمی‌دانستند و خبر نداشتند که درد من فقط با دیدار ابومحمد بهبود می‌یابد و درمان می‌پذیرد و اندوه و غصه‌هایم پایان می‌گیرد، نه با داروهای تلخ و جوشانده‌های بدبوی طیبیان.

چند وقتی که گذشت، همه طیبیان از بهبودی من قطع امید کردند و رهایم کردند به امان خدا. دیگر دارویی به من نخوراندند و جوشانده‌ای ننوشاندند. من از محبت‌های بیش از اندازه اطرافیانم و احساس ترحم شدیدشان نسبت به خودم، می‌فهمیدم که همه از زنده ماندنم مأیوس شده‌اند و دست از تلاش برای

۱. مولوی در دفتر اول مثنوی بیتی با این مضمون دارد:

علت عاشق ز علت‌ها جداست عشق، اسطراب اسرار خداست!

نجات من از چنگال مرگ کشیده‌اند. آن‌ها هم مثل طیبیان و حکیمان، مرگ تدریجی مرا انتظار می‌کشیدند. من ولی می‌دانستم که زنده می‌مانم. اطرافیان و عزیزانم می‌کوشیدند که آخرین روزهای زندگی مرا با محبت‌های خودشان شیرین کنند و به خیال خودشان مرا از مهر و محبت سیراب سازند. من ولی نیازی به ترحم و محبت کسی نداشتم، جز محبت و مهر ابومحمد.

ملیکه آهی کشید، سرد و سنگین. سپس لبخند گرمی بر لب آورد و با صدایی

غمگین گفت:

«درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس!»^۱

آه دیگری کشید. سردتر و سنگین‌تر از آه پیشین و پس آن‌گاه، این‌گونه به

حرف‌های خود ادامه داد:

... یک روز جدم قیصر به دیدارم آمد. پیشانی‌ام را بوسه داد. مثل همیشه، و

سرم را نوازش کرد. آن‌گاه با لحنی پر از درد و اندوه و در عین حال سرشار از مهر

و محبت پدرا نه گفت: «دختر عزیزم! نوه دلبندم. نور دو دیده‌ام، ملیکه! تو

خوب می‌دانی که من تا چه اندازه دوستت دارم و دلم می‌خواهد برای بهبودی‌ات

دست به هر کاری بزنم. دخترم! من برای بازیافتن شادی و نشاط و تندرستی تو

حاضرم هر کاری بکنم. من آرزو دارم که تو را در لباس عروسی ببینم. واقعاً

حاضرم به هر دری بزنم و هر کاری که لازم باشد، انجام دهم تا تو دوباره شادی

و تندرستی‌ات را بازیابی! ولی، ولی نمی‌دانم چه باید کنم؟!»

ملیکه مکث کوتاهی کرد و آن گاه گفت: «بیچاره پدر بزرگم! او واقعاً راست می گفت. آن قدر دوستم داشت که حاضر بود برای بهبودی من دست به هر کاری بزند!»

بشر که تحت تأثیر حرف های ملیکه قرار گرفته بود، پرده ای از اشک جلوی چشمانش را گرفت. برای آن که دختر جوان اشک های او را نبیند، رو به سوی دیگری گرداند. و در همان حال گفت: «آری دخترم! همیشه همین گونه است. هر پدری و هر پدر بزرگی چنین محبتی دارد نسبت به فرزندان و نوه هایش!»

ملیکه ادامه داد:

۲۸

— آن روز، جدم به من گفت: «ملیکه به من بگو بدانم آیا چیزی می خواهی تا که من آماده اش کنم؟ و یا کاری که انجامش دهم؟ هر چه بخواهی برایت فراهم می آورم و هر کاری که بگویی انجام می دهم تا تو خوشحال و راضی شوی. بگو دخترم، چه چیزی و یا چه کاری تو را شادمان می کند؟ چیزی و یا کاری از من بخواه که تهیه و انجام آن از عهده کس دیگری به غیر از من ساخته نباشد!»

ملیکه از گفتن فرو ماند. لبخند معنی داری بر لبانش نقش بست. بشر پرسید: «و تو بالاخره چه خواستی از جد مهربانت؟»

ملیکه لبخندش پررنگ تر شد و گفت: «همان که خودش گفته بود. از او چیزی و کاری خواستم که فقط از عهده شخص او بر می آمد. به جدم گفتم: «پدر بزرگ مهربان! خودتان می بینید که من حال و روز خوشی ندارم. گویی درهای لطف و رحمت خداوندی به روی من بسته شده اند. می خواهم شما

کاری بکنید که حضرت مسیح (ع) و حضرت مریم مقدس (س) از آن شادمان شوند. این کار شما شاید باعث شود که آنان شفای مرا از خداوند بخواهند و خداوند مهربان هم شفایم دهد!»

من به پدر بزرگم گفتم که درهای رحمت خداوندی به رویم بسته شده‌اند، اما در دلم می‌دانستم که آن بیماری و ضعف جسمانی هم خودش لطف و مرحمتی است برای من از سوی خدای بزرگ و مهربان. خلاصه پدر بزرگم گفت: «دخترم، برای شفای تو اگر لازم باشد، کوه‌ها را هم می‌شکافم. حالا بگو از من چه می‌خواهی؟» و من گفتم: «پدر بزرگ، از شما می‌خواهم که فرمان دهید اسیران مسلمان را شکنجه نکنند. غل و زنجیر از دست و پای آنان بگیرند و از زندان آزادشان سازند. این کار خیر شاید باعث خشنودی حضرت مسیح (ع) و در نتیجه باعث خشنودی پروردگار مهربان شود. یعنی من اطمینان دارم که چنین می‌شود!»

پدر بزرگم همان‌طور که به من قول داده بود، خواست مرا برآورد. فوراً دستور داد همه اسیران اسلام را آزاد کنند. پس از این کار بزرگ و خداپسندانه پدر بزرگم، من تظاهر کردم که حال کمی بهتر شده است و کوشیدم برای خوشحالی او، به زور هم که شده، بی‌اشتهایی را کنار بگذارم و غذا بخورم و خودم را تندرست و شادمان نشان دهم. خوردن غذا، به لطف خدا باعث شد که حال من واقعاً بهتر شود و رنگ و رویم دوباره باز شود، خون به صورتم بدود و شادابی به صورتم بازگردد. آری لطف خدا شامل حال من شد. جدم وقتی بهبودی مرا آشکارا به

چشم دید، بسیار شگفت زده شد. خدا را سپاس گفت و تصمیم گرفت که دیگر پس از آن، با اسیران مسلمان محترمانه رفتار شود و با دیده احترام به آنها نگریسته شود.

پدر بزرگم دانسته بود و فهمیده بود که خداوند مهربان، به خاطر کار خیر او، مرا تندرستی دوباره داده است. واقعاً نیز چنین بود. حال من به زودی خوب خوب شد و از بستر بیماری برخاستم. اگرچه کمی لاغرتر از پیش بودم، ولی دیگر آن رنگ پریدگی چهره و ضعف جسمانی ام برطرف شده بود. بهبودی من، طبیبان و حکیمان شهر را شگفت زده ساخته بود، چون آنها هیچ گونه آمیدی به بهبودی حال من نداشتند. آنها بی خبر بودند از حال درون من!

بشر با حالتی که گویی ناگهان چیزی به یادش آمده است که باید ابتدا می پرسید و نپرسیده بود، گفت: «ملیکه! نام تو همین است، درست است؟»
- آری، همان طور که گفتم نام اصلی من ملیکه است!

- تعجب من از این است که مولایم تو را با نام نرگس به من شناساند. ضمناً عمر بن یزید که تو را از او خریدم، نرگس خطابت می کرد. سؤال دیگری که برای من مبهم و عجیب است و هنوز پاسخی برای آن نیافته ام، این است که تو یک شاهزاده خانم رومی بوده ای و هستی، پس چگونه شد که سر از بازار برده فروشان بغداد درآوردی؟!

۱. اشاره به این بیت مولوی در دفتر اول مثنوی معنوی:
بی خبر بودند از حال درون استعیذالله مما یفترون!

ملیکه لبخندی زد و گفت: «نباید هم پاسخی برای این سؤال‌ها یافته باشی، چون من هنوز همه سرنوشت‌م را به طور کامل نگفته‌ام. اما اکنون دیگر خسته‌ام. بسیار سخن گفته‌ام، بهتر است بروم و کمی استراحت کنم. در فرصتی دیگر، ادامه سرگذشت‌م را که بسیار عجیب و باور نکردنی است، موبه‌مو و نکته‌به‌نکته خواهم گفت. طوری که دیگر جای هیچ سؤالی برایت نماند.»

- بسیار خوب دخترم. اتفاقاً من نیز خسته‌ام. می‌روم و چند ساعت دیگر باز می‌گردم. خیلی علاقه دارم که پیش از حرکت به سوی سامره، همه سرگذشت تو را بشنوم!

ملیکه، شرح سرگذشتش را این‌گونه از سر گرفت:

- چند روزی که از آزادی اسیران مسلمان گذشت و حال من بهتر و بهتر شد، البته من لحظه‌ای از یاد ابومحمد و صحنه‌های شیرین آن خواب فارغ نبودم. اما نمی‌دانم چه اتفاقی در درونم افتاده بود که به آرامشی عجیب و بزرگ دست یافته بودم. به گونه‌ای که احساس می‌کردم به زودی زود، ابومحمد را خواهم دید و به او خواهم پیوست. آن‌هم نه در خواب و رؤیا، بلکه در دنیای واقعی و بیداری. این آرامش بزرگ، شاید به خاطر کار خیر پدر بزرگم بود که به سراغم آمده بود. این آرامش روحی نه فقط در من، که در وجود همه نزدیکان و اطرافیانم، از جمله در پدر بزرگم نیز پیدا شده بود. دنیا در چشم‌های من شکل دیگری یافته بود. احساس می‌کردم پیش از دیدن آن خواب، در غار تنگ و

تاریکی زندگی می کرده‌ام و پس از دیدن آن خواب و گذراندن دوران سخت آن بیماری مُهلک، به دنیایی بزرگ و روشن وارد شده‌ام. آن بیماری مرا شسته بود و صاف و زلال کرده بود دلم را. گوشه‌های تاریک ذهن و روحم روشن و زلال شده بود.

بشر سرش را چند بار حیرت زده تکان داد و آن گاه گفت: «اللَّهُ اکبر! اللَّهُ اکبر! اللَّهُ اکبر!»

ملیکه گفت: «و اما ادامه ماجرای خواب من. یک شب بالاخره انتظار تلخ و شیرین من به پایان رسید. باز هم خوابی دیدم و...»
بُغض گلوی ملیکه را فشرد. چشم‌هایش به اشک نشست. نتوانست به حرف‌های خود ادامه دهد. بشر احساس کرد، ناگهان پُشتش و سپس تمام وجودش لرزید. ملیکه آرام اشک‌هایش را پاک کرد و پس آن گاه چنین ادامه داد:

- آری، دوباره خواب دیدم. این بار در خواب دیدم که حضرت مریم مقدس (س) به همراه بانویی بزرگوار و نورانی نزد من آمده است. چند فرشته بهشتی هم همراه آن‌ها آمده بودند. من فرشته‌ها را به خوبی نمی‌دیدم، اما عطر وجودشان را احساس می‌کردم. حضرت مریم (س) به من فرمود: «حالت چه طور است دخترم؟» و من گفتم: «به لطف خدا و محبت شما، حالم خوب است. خدا را شکر می‌کنم که به دیدن من آمدید!»

حضرت مریم (س) فرمود: «من و همراهانم، به عیادت تو آمده‌ایم. آیا تو

می دانی این بانوی گرامی و بزرگواری که همراه من آمده، کیست؟»
من حیرت زده، آن بانو را زیر نگاه خود گرفتم. چشم‌های زیبا و نگاه‌های
بسیار مهربانی داشت. نگاهش چنان بود که از نگرستن به او شرم کردم و سر به
زیر انداختم.

حضرت مریم (س) فرمود: «این بانوی بزرگوار، مادر ابومحمد است. دختر
رسول خدا، فاطمه زهرا (س). بیا نزدیک‌تر تا بیش‌تر و بهتر با این بانو آشنا
شوی!»

آن‌ها در روشنی ایستاده بودند و من در تاریکی و سایه، به سوی نور گام
برداشتم و رفتم به سوی آن بانو. نزدیکش شدم. شکوهی در او بود که من جرأت
نکردم کاملاً در کنارش بایستم، دستش را بگیرم و غرق در بوسه‌های گرم خود
کنم. پس خم شدم و گوشه‌ای از دامن بلند و سپیدش را گرفتم و به آرامی
بوسیدم. دامنش بوی خوشی داشت؛ بوی گل‌های صحرائی؟ نه! عطر و بویی
که از او می‌آمد، از جنس عطر گل‌های زمینی نبود، بوی بهشت بود.

آرام خم شد، شانه‌های لاغر را گرفت و بلندم کرد. جرأتی یافتم و ناگهان
دل به دریا زدم و در آغوش کشیدمش. آن لحظه‌ها چه قدر شیرین و زیبا بود.
نوری و گرمایی شیرین و مطبوع و خوشبو از وجود نازنین آن بانو به سر تا پای
وجود من منتقل شد؛ نوری و گرمایی که برایم آشنا بود. گویی که در روزگاری
پیش، آن عطر گرم و شیرین و مطبوع را درک کرده بودم. آرامش لذت بخشی
داشتم. سبکبال و آزاد بودم. رها از غم و غصه‌های حقیر زمینی. هر سه

نشستیم. آن گاه من از دست ابومحمد به آن بانوی نورانی گلایه کردم و گفتم: «ای دختر رسول خدا، پسرت ابومحمد، چرا سراغی از من نمی‌گیری؟ گویی به کلی فراموشم کرده است! مگر نه این است که من همسر اویم و او نیز همسر من است؟ شریک زندگانی‌ام؟ آیا ابومحمد نمی‌داند و یا خبر ندارد که من در چه حالی به سر می‌برم؟ آیا نمی‌داند که درد فراقش مرا می‌کشد؟»

آن بانوی مهربان و نورانی و آن مادر بهشتی، لبخند مادرانه‌ای بر لب آورد و آن گاه فرمود: «ملیکه، ای دختر نازنینم، از دست فرزندم ابومحمد ناراحت مباش و گلایه مکن!»

با تعجب پرسیدم: «چرا بانوی من؟»

فرمود: «زیرا تا زمانی که تو به کیش و آیین پدران هستی و به آیین مقدس اسلام نگرویده‌ای و مسلمان نشده‌ای، او به دیدارت نخواهد آمد و تو از دیدار او محروم خواهی بود!»

آن بانوی گرامی، این سخن را که گفت، به طرف حضرت مریم (س) مقدس اشاره کرد و فرمود: «مریم خواهر عزیز من! تو خود، دخترمان ملیکه را راهنمایی کن!»

حضرت مریم (س) لبخندی زد و با مهربانی دست مرا گرفت و این گونه فرمود: «دختر عزیز من! در همین لحظه، در حضور من و فاطمه (س) دختر رسول خدا، از دین پیشین خود دست بردار و به دین اسلام بگرای و بدان و آگاه باش که با این کار، دین تو کامل می‌شود. نیز بدان و آگاه باش که رضای من و

فرزندم عیسی مسیح (ع) و رضای خداوند بخشنده و مهربان هم در همین است،
وقتی چنین کنی، آن وقت ابومحمد هم به دیدارت می آید و تو می توانی او را
بینی!»

ملیکه مکث کوتاهی کرد. آهی از دل برکشید و آن گاه گفت: «وقتی
حرف های حضرت مریم (س) تمام شد، من با نشاط قلبی و با اشتیاق تمام
پرسیدم: من چه باید بکنم؟ و چه باید بگویم تا مسلمان شوم؟ آن بانوی بزرگوار،
دختر رسول خدا، از جای خود برخاست... من نیز به همراه حضرت مریم (س)
برخاستم. حضرت فاطمه (س) دست مرا گرفت و فرمود: دخترم همراه من بگو:
اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و ...»

من شهادتین را خواندم و ناگهان احساس کردم که چیزی، شاید نوری
معطر، از سراسر وجود من گذشت و خوشی عجیبی که برایم تازگی داشت، مرا
فراگرفت. چنان خوشی ای که با هیچ خوشی دیگری برابر نبود و من قادر به بیان
آن نیستم. همه جا و همه چیز روشن و زلال و صاف شد، احساس کردم خداوند
دارد با مهربانی تماشا می کند. جهان و هرچه در آن بود، با هزاران چشم، مرا
می نگریستند و تحسینم می کردند و من شاد بودم؛ شاد و آزاد. پرده ای گویی از
پیش چشمانم فرو افتاده بود. دیگر هیچ تاریکی وجود نداشت. من پاک و
مطهر شده بودم. آن بانوی بزرگوار و مهربان که مهربان تر از او هرگز ندیده ام در
خواب و بیداری، دست مراها کرد. آن گاه فرمود: حال برو و در انتظار ابومحمد
باش و به دیدار او امیدوار. او را به زودی نزد تو خواهم فرستاد. دیگر هیچ

دیواری و فاصله‌ای بین شما جدایی نمی‌اندازد. من شادمان بودم. می‌خواستم دست آن دو بانوی نورانی را ببوسم که ناگهان از خواب پریدم. شب بود. من در رختخوابم بودم. در آن سکوت شب، در اتاق تنهای تنها بودم. باز هم همان حالی را داشتم که بار اول پس از بیدار شدن از خواب پیدا کرده بودم. باز هم خیس عرق بودم و تنم می‌لرزید. این بار اما احساس سبکی بیشتری در خود داشتم. مثل پرنده‌ای شده بودم که گویی تازه از قفس طلایی اش آزاد شده بود و یا مثل پرنده کوچکی بودم که تازگی پرواز کردن را آموخته بودم. لذت پرواز را تجربه کرده بودم و دلم می‌خواست هرچه زودتر دوباره به پرواز درآیم و با بال‌هایم سینه آسمان را نوازش کنم. جمله‌هایی که در خواب برای مسلمان شدن بر زبانم جاری شده بودند، کاملاً به یاد داشتم. در بیداری هم آن‌ها را زیر لب زمزمه کردم؛ چندین بار، پی‌درپی. و آن‌گاه دوباره خوابیدم. تا صبح خوابیدم، بی آن که خوابی بینم!»

ملیکه از گفتن فروماند؛ با حالتی که گویی در همان لحظه از خواب شیرین و خوش بیدار شده است. به آرامی چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای دیگر دوباره گشود. نگاهش سرشار از معصومیت کودکانه‌ای شده بود.

بشر گفت: «دخترم، خوشا به سعادتت! لطف خدا و رسول خدا شامل حال تو شده است. رسول خدا و دختر رسول خدا به خواب هر کسی نمی‌آیند. تو باید خوشحال باشی، بسیار خوشحال، چون خداوند تو را برای کاری بزرگ و مهم برگزیده است. آن‌گونه که از سرگذشت تو دستگیرم شد، باید راز و رمزی

عظیم در این کار باشد که بی شک خدا می داند و من نمی دانم!»

ملیکه به آرامی، طوری که گویی با خودش زمزمه می کند، گفت: «من در این مدت، سختی های غیرقابل تحملی را از سرگذرانده ام. ولی با این همه، بسیار خوشحالم. بسیار خوشحال ... بسیار ...» و پس آن گاه ادامه داد:

- شبی دیگر، باز هم خواب دیدم؛ خوابی بسیار شیرین. همان طور که دختر رسول خدا به من قول داده بود، ابومحمد را در خواب دیدم. او تنها به خوابم آمد. چه خوابی بود آن خواب شیرین! خدایا چگونه بگویم؟ کلمه ها قادر به بیان احساس من نیستند. کلمه ها این زمان ها رنگ می بازند. فقط می توانم بگویم که خواب شیرین و زیبایی بود. همین. اگر بخواهم بیش تر توضیح بدهم درباره شیرینی آن خواب، باید بگویم سرشار از عطر و نور وجود او بود. آری او، ابومحمد، در خواب نزد من آمد. من شروع به شکوه و گلایه کردم، ولی شکوه و گلایه ای که سراسر مهر و محبت و عشق و دوستی بود. گفتم: «ای فرزند رسول خدا، چرا مرا با فراق رنج می دهی، من تحمل درد فراق را ندارم. مگر نمی دانی؟ مگر نمی بینی که قلب و روح من پر از محبت توست؟»

ابومحمد گفت: «مادر فاطمه (س) که دلیلش را به تو گفت! من نمی توانستم پیش تو بیایم. تا وقتی که تو مسلمان نشده بودی، من اجازه نداشتم و نمی توانستم با تو دیدار کنم! حال که به دین مقدس اسلام گرویده ای و مسلمان شده ای، می بینی که من به دیدارت آمده ام و باز هم خواهم آمد. اما



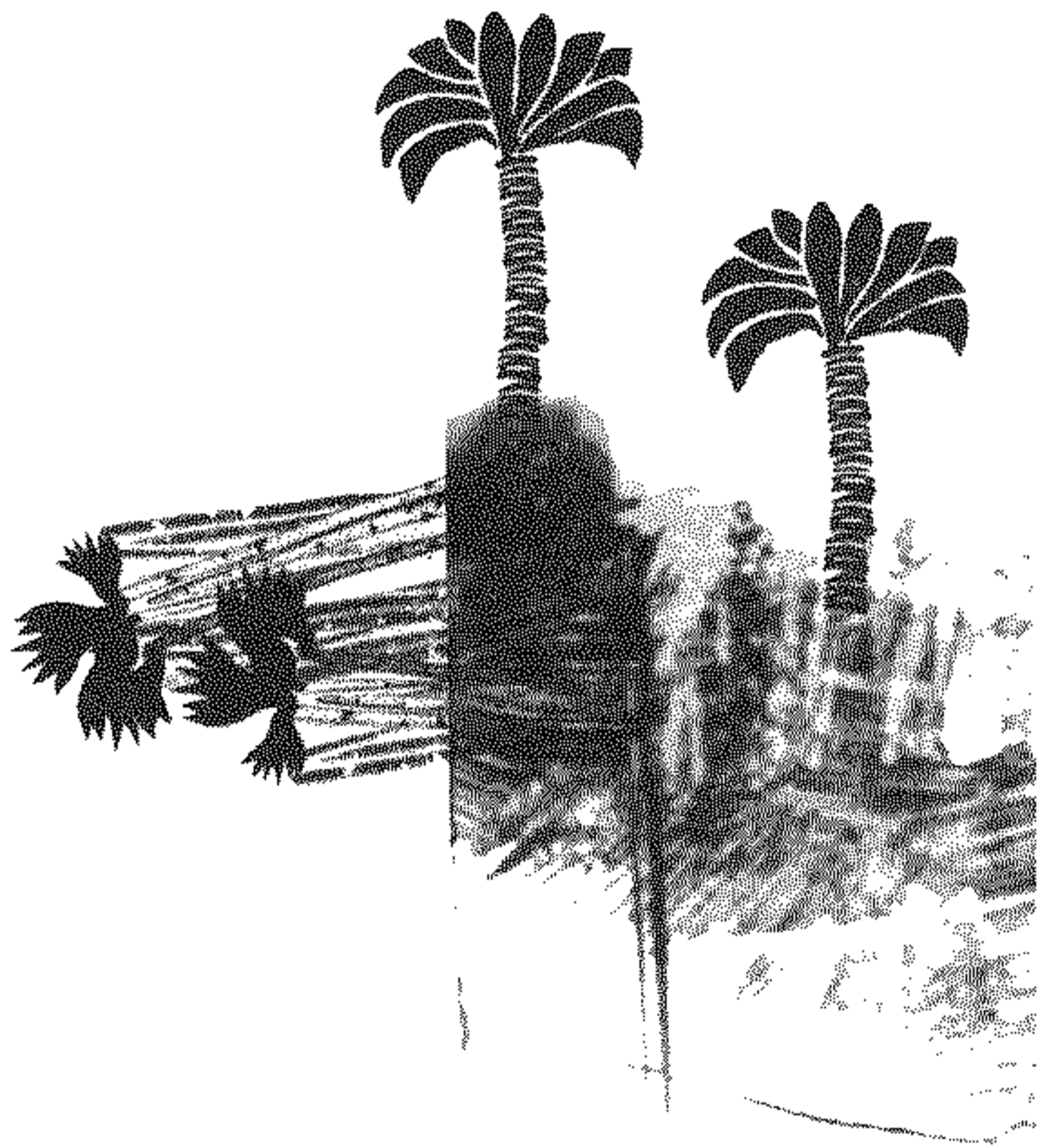
بدان و آگاه باش که به زودی زود و به لطف و رحمت خداوند متعال، مرا در
بیداری هم خواهی دید. من شب‌های دیگر هم، در خواب‌هایت تو را خواهم
دید، تا وقتی که زمان آن برسد و...»

بشر با اشتیاق پرسید: «بعدش چه شد؟ بگو! خیلی کنجکاوَم که بدانم آخر

ما چرا چه می شود؟
می خواهم بدانم چه طور
شد که سر از بازار
برده فروشان بغداد
درآوردی؟ سرزمین روم کجا
و شهر بغداد کجا؟!»

— شتاب مکن! همه را
خواهم گفت، دیگر چیزی
نمانده است تا به بازار
برده فروشان بغداد برسیم.
همه را می گویم، همه را.
آری از آن شب به بعد، هر
شب به طور مرتب در
خواب هایم با ابومحمد
دیدار می کردم، تا یک شب

که به خوابم آمده بود، فرمود: «ملیکه، آنچه را که می گویم خوب گوش کن و به
حافظه ات بسپار. با دقت گوش کن بین چه می گویم! باید همه حرف های مرا
موبه موبه خاطر بسپاری و کاری را که از تو می خواهم، به دقت و درست انجام
دهی. جدت قیصر روم، به زودی سپاهی بزرگ برای جنگ با مسلمانان خواهد



فرستاد. قیصر، خود نیز از پی سپاه خواهد رفت. کاری که تو باید بکنی این است که از پیش، یک دست لباس کهنه و نیم‌دار، مخصوص لباس خدمتکاران و کنیزکان تهیه کنی و آن روز آن‌ها را پوشی و زمانی که جدت قیصر در پی سپاهش روانه می‌شود، تو نیز همراه خدمتکاران و کنیزکانی که جدت را همراهی می‌کنند، به دنبال او بروی. باید طوری رفتار کنی که کسی تو را نشناسد و به هویت اصلی ات پی نبرد. بعد از آن، بقیه کارها به عهده ما خواهد بود. کار تو، همان است که من گفتم، ضمناً این را بدان و به خاطر بسپار که همه سختی‌ها به زودی به پایان خواهد رسید و تو مرا خواهی دید؛ در بیداری. پس باید به خداوند متعال توکل کنی و سختی‌های راه را تحمل...»

آنچه که در خواب از ابو محمد شنیده بودم، به زودی، موبه مو اتفاق افتاد. من هم چنان کردم که او دستور داده بود. بالاخره به محل جنگ رسیدیم. ناگاه جمعی از جلوداران سپاه اسلام به سوی ما یورش آوردند. ما شکست خوردیم و همراه با کنیزکان دیگر به اسارت گرفتند. بعد هم بین برده‌فروشان تقسیم شدیم. هیچ کس از هویت اصلی من با خبر نشد. من به دست پیرمردی افتادم که او هم مرا به عمر بن یزید برده‌فروش سپرد. عمر وقتی مرا تحویل گرفت، نامم را پرسید. من نام اصلی و واقعی ام را پنهان کردم و گفتم، نام من نرگس است. این نام، همین طور ناگهانی به ذهنم آمد و بر زبانم جاری شد.

باقی ماجرا را هم که تو خودت خوب می‌دانی. من در بازار برده‌فروشان بغداد بودم که تو آمدی و آن نامه را آوردی و مرا از بند رهانیدی. هیچ کس به

هویت من پی نبرد و کسی ندانست و نفهمید که من کنیز نیستم و فرزند امپراتور رومم! وقتی که آن نامه را به دست من دادی و من خواندم، دانستم که نامه از سوی پدر ابومحمد است و فهمیدم که پدر ابومحمد تو را برای آزادی من به بغداد فرستاده است!

بشر پرسید: «بگو ببینم، تو که یک دختر رومی هستی، زبان عربی را از کجا می دانی و چگونه آن را آموخته ای که به این خوبی و درست مثل ما عرب ها حرف می زنی؟!»

ملیکه گفت: «این پرسش هم پاسخی در خور دارد و چندان عجیب نیست. پیش تر گفتم که جدم مرا خیلی دوست می داشت. برای همین هم به تربیت من بسیار اهمیت می داد. او خیلی علاقه مند بود که من همه دانش ها را فرا بگیرم و بیاموزم. از این رو استادان و معلمان زیادی را برای درس دادن به من استخدام کرده بود. از خردسالی در خانه آموزش می دیدم.

من هوش سرشاری در فراگیری و آموزش دانش های گوناگون داشتم. زبان عربی را هم از بانویی که جدم استخدام کرده بود، آموختم. آن بانو که استاد مسلم زبان عربی بود و زبان رومی را هم به خوبی می دانست، به من یاد می داد که چگونه جمله هایی را از زبان رومی به عربی ترجمه کنم و همچنین از زبان عربی به رومی! من دانش آموز زیرکی بودم و حداکثر استفاده را از درس های استادانم می کردم. استعدادم در فراگیری زبان عربی خیلی خوب بود، به طوری که استاد زبان عربی ام وقتی دید در زمانی کوتاه در یادگیری زبان عربی پیشرفت

کرده‌ام، شگفت زده شد!»

بشر با نگاهی تحسین آمیز به او گفت: «عجب! الله اکبر!»

ملیکه گفت: «به قول معروف، آسیابه نوبت! حالا نوبت توست که حرف

بزنی و...»

- من؟ از چه باید بگویم؟ من که حرفی ندارم برای گفتن!

- چرا، داری! مثلاً درباره نویسنده نامه برای من حرف بزن. بگو که وقتی

ایشان نامه را به تو دادند، چه فرمودند و دقیقاً چه گفتند؟

- دخترم، همان طور که خودت هم می دانی، نویسنده نامه، پدر ابومحمد

است؛ یعنی حضرت هادی، امام و پیشوای ما. تو بعدها با مذهب ما بیش تر

آشنا خواهی شد. حضرت هادی از فرزندان رسول خداست. دهمین پیشوای ما

پس از رسول خداست و پدر ابومحمد است. ایشان یک روز مرا به خانه خود فرا

خواندند و فرمودند: «بشر! تو از دوستداران اهل بیتی و نیز خانواده تو در طول

سالیان، از زمان پیامبر، مورد اعتماد اهل بیت رسول خدا بوده‌اند، می خواهم

کاری برای من انجام دهی! کاری که از تو می خواهم بسیار مهم است و رازی

بزرگ در آن است. آثار مبارک این کار، در آینده روشن خواهد شد و انجام این

کار افتخار بزرگی برای تو محسوب خواهد شد!»

بشر مکث کوتاهی کرد و سپس این گونه حرفش را ادامه داد:

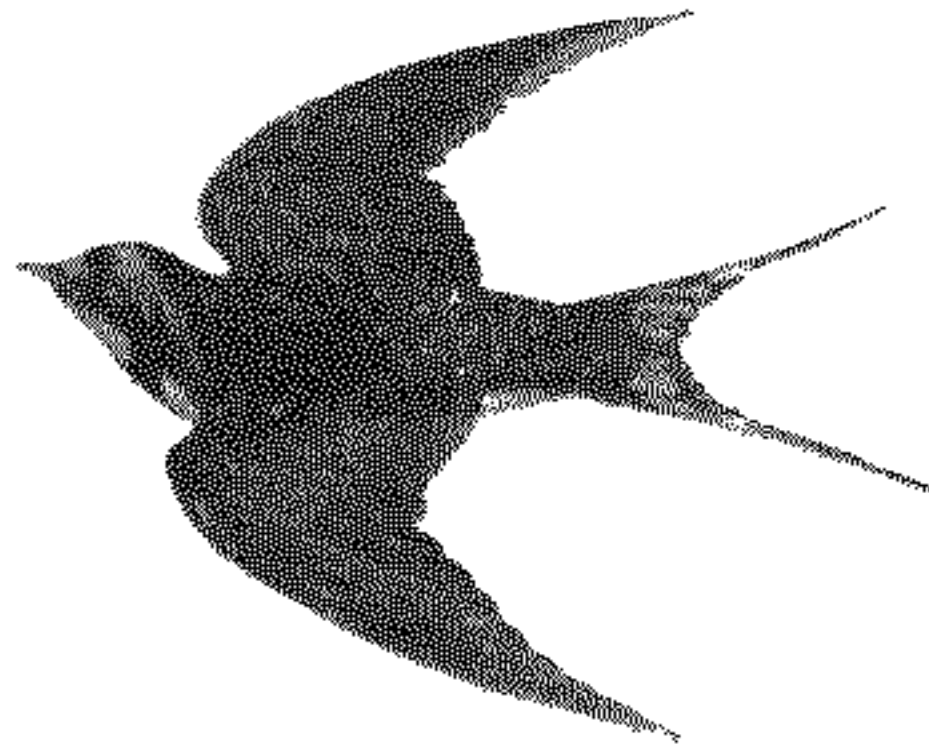
- من به آن حضرت گفتم: «ای فرزند رسول خدا، جان من فدای شما باد!

هر امری و فرمانی دارید بفرمایید. من در خدمتگزاری آماده‌ام؛ با جان و دل.»

امام، کیسه‌ای زر به من دادند و نامه‌ای به زبان رومی و بعد فرمودند: «این کیسه زر و این نامه را برمی‌داری و به سوی شهر بغداد حرکت می‌کنی. وقتی به بغداد رسیدی، به بازار برده‌فروشان می‌روی. آن‌جا در میان برده‌فروشان، مردی به نام عمر بن یزید هست. او را پیدا می‌کنی. او کنیزکی را برای فروش با خود به بازار خواهد آورد. این کنیزک لباسی از حریر بر تن دارد. عمر بن یزید او را نرگس می‌نامد. آن کنیزک بسیار محجوب و پاکدامن است. از این رونمی‌گذارد خریداران دست به او بزنند و هر کس که او را می‌بیند و می‌پسندد و قصد خریدش را می‌کند، او به شدت آشفته حال می‌شود. مخالفت می‌ورزد و می‌گوید: من نمی‌گذارم این معامله سر بگیرد و رو به عمر بن یزید می‌گوید: مرا باید به مردی درستکار بفروشی؛ به مردی پاک و مؤمن که قلب من میلِ او را کند. برده‌فروش خشمگین می‌شود و او را می‌آزارد. او می‌نالد و چیزهایی به زبان رومی می‌گوید. تو باید این نامه را به آن کنیزک بدهی تا بخواند و کیسه زر را هم به عمر بن یزید. تو از سوی من و کیلی که آن کنیزک را بخری و با خود پیش من بیاوری. رفتارت با او باید کاملاً محترمانه باشد. او برای من و خانواده‌ام، بسیار عزیز و گرامی است!»

بشر، لحظه‌ای از گفتن ایستاد. نگاهی به ملیکه انداخت و سپس گفت: «آری دخترم! من طبق فرمان امام هادی (ع) که سلام خدا بر او باد، به بغداد آمدم و پس از جست و جوی فراوان، تو را در بازار برده‌فروشان پیدا کردم. باقی قضایا را هم که تو خود بهتر از من می‌دانی!»

پس از تمام شدن حرف‌های بشر، غنچه لبخند بر لب‌های ملیکه شکفت.
سربه زیر انداخت و به فکر فرو رفت. دلش از شادی کودکانه‌ای پر بود. هر
لحظه که به خود یادآوری می‌کرد، به زودی امام هادی (ع) و فرزندش ابومحمد
را خواهد دید، سراسر وجودش از لذتی آسمانی پر می‌شد.



در روشنایی لیمویی غروب، بشر و ملیکه، خسته از رنج سفر به سامره رسیدند. هوای غروب با آن که کمی سنگین و دم کرده بود، اما گهگاه با نسیم کوچکی که می وزید، بوی شبی آرام و ولرم را با خود می آورد.

ملیکه با کنجکاوی یک کودک، مردم شهر را و دیوارها و خانه ها را تماشا می کرد. احساس عجیبی در دل خود داشت. احساس می کرد خاطراتی دور و از یاد رفته، همچون دوران دور کودکی در درونش می جوشند و می خواهند راهی به بیرون پیدا کنند، ولی نمی توانند. خاطراتی که ملیکه نمی توانست بین آن ها و خودش ارتباطی منطقی برقرار کند. همه چیز را کاملاً حس می کرد، اما فقط در ذهن و دلش. نمی توانست آن ها را مجسم کند و اگر قرار می شد که درباره آن خاطره ها حرفی بزند، بدون شک هیچ کلمه مناسبی برای بیانشان نمی یافت. با

این حال احساس می کرد ، هر لحظه ای که سپری می شود ، این خاطره ها بیش تر خود را نشان می دهند و شفاف تر و روشن تر می شوند . شاید در گذشته های خیلی دور ، در خردسالی ، آن ها را در رؤیاهایش دیده بود و او همیشه به رؤیاهایش اعتماد کرده بود و به آن ها دل بسته بود . در نظر او ، رؤیاهایش واقعی تر از زندگی واقعی اش در بیداری بودند .

آن ها بر سرکوبی رسیدند . ناگهان ضربان قلب ملیکه تندتر شد . خون در رگ هایش با سرعت و شوق بیش تری به جریان افتاد . ایستاد و خودش را سپرد به دست احساس پاک کودکانه اش . لحظه ای حس کرد که دیوارهای آن جا او را می شناسند و به او سلام می دهند و خوشامد می گویند . عطری و بویی آشنا در آن فضا موج می زد . بشر شگفت زده ایستاده بود و ملیکه را نگاه می کرد . ملیکه

چنان غرق در حال خود بود که متوجه نگاه های شگفت زده بشر نشد .

- دخترم ! از کجا فهمیدی که مقصدمان همین کوی است ؟ !
ملیکه به درستی متوجه حرف بشر نشد . در خودش بود . احساس می کرد خاطره مبهم چیزی و یا کسی ، در زمان های



0Y

خیلی دور، تند و گذرا از ذهنش گذشت. مثل شهابی کوچک درخشید و دوباره رنگ باخت.

- با تو هستم دخترم، خانه حضرت هادی (ع) در همین کوی است. تو چگونه این جا را شناختی؟!!

ملیکه مثل کسی که تازه از خوابی سنگین بیدار شده باشد، گفت: شناختم؟! نه! نشناختم! همین طوری، بدون هیچ دلیلی این جا ایستادم. بی دلیل بی دلیل که نه، یعنی احساس کردم که چیز آشنایی در این اطراف هست. عطر و بویی آشنا. ولی این فقط یک حس معمولی است. چون که من قبلاً هرگز در سامره نبوده‌ام. حتی در خواب‌هایم نیز به این جا نیامده‌ام. نمی‌دانم. مطمئن نیستم. شاید هم در خواب‌هایم...»

- بسیار خوب، بهتر است برویم! همین کوی است مقصدمان!

وقتی بشر و ملیکه وارد خانه امام هادی (ع) شدند، زنی به استقبال آن‌ها آمد. زن با خوشرویی ملیکه را در آغوش کشید و بوسید و آن گاه او را به طرف اتاقی راهنمایی کرد و گفت: «دخترم، تو تازه از راه رسیده‌ای و حتماً خیلی هم خسته‌ای. بهتر است کمی استراحت کنی در این اتاق. امام به زودی به دیدارت خواهد آمد!»

ملیکه که به راستی خیلی خسته بود، پس از رفتن آن زن، نشست. تکیه بر پشتی داد و چشم‌هایش را بست. خانه بوی خوبی داشت. گویی چند لحظه

پیش، آن را آب و جارو کرده بودند. بوی مطبوع خاک در فضا موج می زد. ملیکه احساس کرد که به آن آرامش و امنیتی که همیشه در آرزویش بود، دست یافته است. زن دوباره برگشت. با کاسه ای آب و ظرفی پر از خرما در دست. و رفت. ملیکه دانه ای خرما برداشت و به دهان برد و با خود اندیشید: «عجیب است. احساس می کنم به زودی زود تولدی دیگر در انتظارم است. رفتار آن زن که مرا به این اتاق آورد و من حتی اسمش را هم نپرسیدم، چه قدر شگفت انگیز است! رفتارش طوری است که گویی از لحظه دقیق ورود من به این خانه خبر داشته است و من لحظه ای به این جا رسیده ام که می بایست می رسیدم!»

خرما به مذاقش خوش آمد. چند دانه دیگر هم خورد. سپس آب کاسه را تا ته سرکشید. احساس کرد، چشم هایش کم کم دارند سنگین می شوند و اشتیاق خواب دارند. آن ها را بست و در همان حالت نشسته و تکیه بر پشتی داده، خود را به دست خوابی شیرین سپرد. پیش از آن که خوابش ببرد، در عالم بین خواب و بیداری، احساس کرد که نمی داند کجاست و در چه زمانی به سر می برد. حالتی خلسه گونه داشت. خود را در فضایی دلپذیر و راحت احساس می کرد. افکار آشفته و ناهمگونی به ذهنش می آمدند؛ بدون هیچ نظم و منطقی. او تا می آمد نظمی به آن ها بدهد، همه از ذهنش پاک می شدند و باز فکری دیگر ذهنش را اشغال می کرد و... کم کم خود را به کلی فراموش کرد و به خوابی عمیق و سنگین فرو رفت. خیلی خسته بود.

ناگهان با شنیدن سروصدایی ضعیف که از جایی نامعلوم می آمد، از خواب

پريد . نمنى دانست چه مدت خوابيده است ، ولى بيرون هوا كاملاً تاريك شده بود و شب بر سر شهر سامره فرود آمده بود . آن زن كه مليكه را به اتاق آورده بود ، دوباره وارد شد و خبر داد كه امام هادى (ع) لحظه اى ديگر به ديدار او خواهد آمد .

زن خبر را داد و رفت . ديرى نپاييد كه ديگر بار باز آمد و از پى او ، امام هم وارد شد . مليكه برخاست و به احترام امام ايستاد . امام با خوشروى با مليكه سلام و احوال پرسى كرد و به او خوشامد گفت . پس آن گاه فرمود : « دخترم ، اين خانه را مانند خانه خودت بدان و احساس غريبي نكن . در حقيقت اين جا خانه خودت هم هست ! »

امام آن گاه به زن اشاره كرد و فرمود : « اين بانو كه مى بينى و پيش از من با او آشنا شده اى ، خواهرم حكيمه است . هر آنچه را كه بايد درباره دين اسلام و مسائل شرعى بياموزى ، حكيمه به تو خواهد آموخت . او آموزگار قابلى است . هر سؤالى كه داشته باشى ، از او پاسخ خواهى گرفت . ضمن آن كه من نيز براى پاسخ به سؤال هاى تو هميشه آماده ام ! »

مليكه پيش رفت . با حكيمه دست داد و روبوسى كرد و دوباره به حالت احترام مقابل امام ايستاد . امام فرمود : « دخترم ، من دو جايزه خوب و با ارزش براى تو در نظر گرفته ام ؛ دو هديه . اما فقط يكى از اين دو را به تو خواهم داد . حق انتخاب با خودت است . خوب فكر كن و آن گاه انتخاب كن . جايزه اول ، ده هزار درهم است ! »

امام مکث کوتاهی کرد و سپس فرمود: «و اما جایزه دوم! جایزه دوم، فقط یک مژده و بشارت است برای تو. مژده و بشارتی که برای تو سعادت و شرف به همراه خواهد داشت، شرف و سعادت، هم در این دنیا و هم در آخرت. حال به من بگو بدانم، کدام یک از این دو هدیه را برمی‌گزینی؟ ده هزار درهم نقد را؟ و یا آن مژده بزرگ و بشارتی که سعادت دنیا و آخرت را برای تو به ارمغان خواهد آورد؟»

ملیکه بی آن که لحظه‌ای فکر کند و تصمیم بگیرد، بلافاصله با لحنی مشتاقانه گفت: «جایزه دوم را بر می‌گزینم، یعنی مژده و بشارت را!»

امام با مهربانی لبخندی از روی خشنودی و رضایت بر لب آورد و آن گاه فرمود: «می‌دانستم که تو دومی را بر می‌گزینی. آفرین بر تو دخترم. پس مژده باد تو را فرزندی پاک! فرزندی که نزد خداوند متعال عزیز خواهد بود؛ بسیار عزیز و گرامی. فرزندی که به فرمان خداوند متعال روزی قیام خواهد کرد و به خواست و یاری خدا، جهان را پر از عدل و داد خواهد ساخت و بساط جور و ستم را از روی زمین برخواهد چید. حضرت مسیح (ع) نیز در زمان قیام او خواهد برگشت. و او را در این کار بزرگ یاری خواهد کرد!»

ملیکه با خوشحالی پرسید: «از چه کسی مولای من؟»

امام فرمود: «تو خودت می‌دانی از چه کسی، نمی‌دانی؟ چرا، خوب می‌دانی؛ از همان کسی که رسول خدا (ص) در آن شب و در آن ماه و در آن سال، تو را برای او خواستگاری کرد و حضرت مسیح - که سلام خدا بر او باد -

نیز در آن جا حضور داشت و از این خواستگاری بسیار راضی و خشنود شد.
حال خودت بگو که او چه کسی است؟!»

ملیکه از شرم سرخ شد. سرش را شرمگنانه به زیر انداخت و در همان حال،
آرام گفت: «بله مولای من! او فرزند شما ابومحمد است!»

امام با نگاه محبت آمیزی ملیکه را نگریست؛ با مهری پدرانانه، و پرسید:
«دخترم، آیا ابومحمد را می شناسی؟ یعنی اگر او را ببینی، می توانی بشناسی؟»
ملیکه گفت: «آری مولای من! از آن شب که به وسیله حضرت مریم (س)
و آن بانوی بزرگوار اسلام، حضرت فاطمه (س)، مسلمان شدم و شهادتین را
خواندم، تا مدتی ابومحمد هر شب در خواب به دیدارم می آمد. خودتان که
بهتر از من می دانید و از آن آگاهی دارید!»

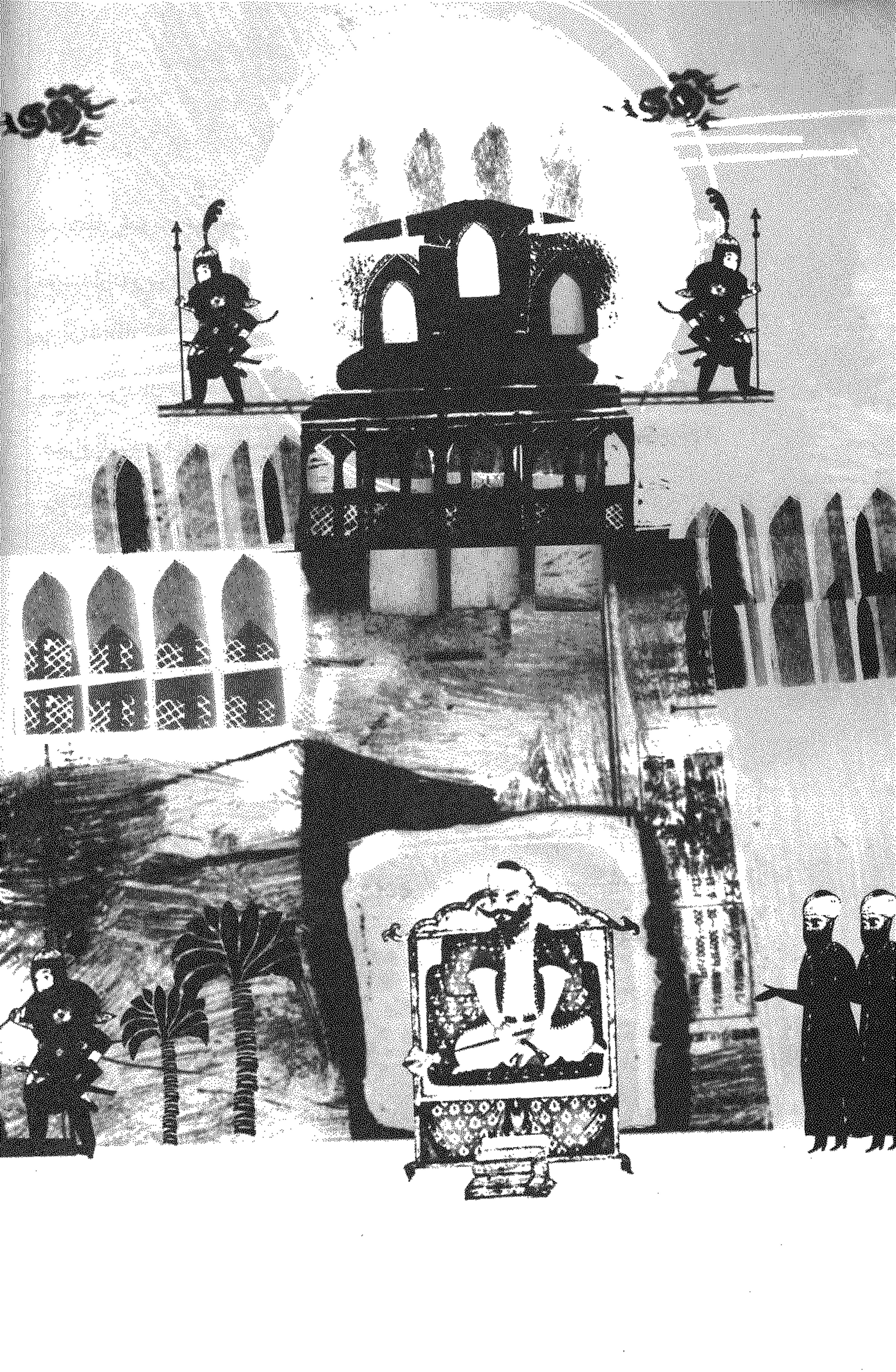
امام فرمود: «ان شاء الله که مبارک است! به زودی، همسرت را هم خواهی
دید، به زودی دخترم نرگس!»

حکیمه پیش رفت و ملیکه را در آغوش گرفت. او را به سینه خود فشرد و
گفت: «به به! مبارک است، عروس خوب و زیبایم! عروسی که مثل گل نرگس
است. مبارک است ان شاء الله!»

رؤیاهای شیرین ملیکه (نرگس) به زودی به حقیقت و واقعیت پیوست و او
توانست، معشوق خود را پس از مدت ها درد فراق، ملاقات کند و به وصال یار
عزیز و گرامی اش برسد. نرگس و ابومحمد عروسی کردند. پس از آن شب بود

که انتظار شیرین عروس و داماد و همه کسانی که آن دو را دوست داشتند و از دوستداران و پیروان رسول خدا و اهل بیت آن حضرت بودند، شروع شد؛ انتظار بزرگ انتظار زمین و آسمان، ماه و خورشید، پرندگان، سنگ‌ها و... آغاز شد. انتظار تولد آن نوزاد مبارک و عزیز؛ مهدی موعود (عج). انتظاری شیرین، همراه با بیم و هراس. قلب زمین و آسمان در انتظار تولد این نوزاد فرخنده نام، بی تابانه می‌تپید.

متوکل که یکی از ستمگرترین خلیفه‌های عباسی بود، از مدت‌ها پیش، دستور داده بود، حضرت هادی (ع) را از مدینه به سامره بیاورند. در حقیقت، هدف خلیفه ستمگر امام را به سامره دعوت کرده بود تا بتواند آن حضرت را مرتب‌آزیر نظر بگیرد. از امام خواسته بود، روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه هر هفته به قصر او برود. در ظاهر نسبت به امام اظهار دوستی و محبت می‌کرد، اما در حقیقت تشنه به خون آن حضرت بود و همواره در پی فرصت مناسبی می‌گشت تا او را به شهادت برساند. بالاخره هم در سال ۲۵۴ هجری، دستور داد حضرت هادی را به قتل برسانند.



چند ماهی از شهادت امام هادی (ع) می گذشت . اکنون فرزند بزرگوار آن حضرت ، ابو محمد بیست و دو ساله - امام حسن عسکری (ع) - جانشین مقام پدر بود و رهبری و امامت شیعیان علی (ع) را به عهده گرفته بود . او مشتاقانه چشم به آسمان داشت و در انتظار میلاد فرزندش مهدی - که پدرش امام هادی (ع) وعده اش را داده بود - به سر می برد ؛ پسری که رسول خدا و جدش علی بن ابی طالب ، امیر مؤمنان نیز بارها و بارها وعده اش را داده بودند ، امام حسن عسکری (ع) از کودکی حدیث هایی را از قول رسول خدا (ص) و حضرت علی (ع) و امامان بعد از آن حضرت ، درباره قیام مهدی موعود شنیده بود . او همیشه این خبرها را به یادداشت و می دانست که رسول خدا فرموده است : «مهدی از عترت من است ، از اهل بیت من است . در آخر الزمان خروج خواهد کرد . آسمان به خاطر او باریدن خواهد گرفت و زمین برای او رویدن . او زمین را از عدل و داد پر خواهد ساخت . او قیام خواهد کرد زمانی که زمین پر از جور و ستم شده باشد و اهل آسمان و زمین از ظهور او خشنود خواهند شد . وقتی مهدی موعود خروج کند ، حضرت عیسی بن مریم (ع) برای یاری او خواهد آمد و پشت سر او نماز خواهد خواند !»



و باز رسول خدا فرموده بود: «مهدی از عترت ماست، از زادگان این مرد (اشاره فرموده بود به علی بن ابی طالب (ع)). به وسیله او خداوند دروغ و نیرنگ را نابود می‌سازد و روزگار جور و ستم را از صفحه گیتی پاک می‌کند!»

و این حدیث را از جدش علی (ع) به یادداشت که فرموده بود: «یازدهمین نفر از پشت من، مهدی است، که زمین را از عدل و داد پر خواهد ساخت و ریشه ظلم و ستم را از روی زمین بر خواهد کند!» و باز آن حضرت فرموده بود: «من و این دو پسر من، حسن (ع) و حسین (ع)، کشته خواهیم شد. ولی خداوند مردی را از دودمان من در آخرالزمان بر خواهد انگیخت که خونخواه ما باشد و او را غیبتی است!»

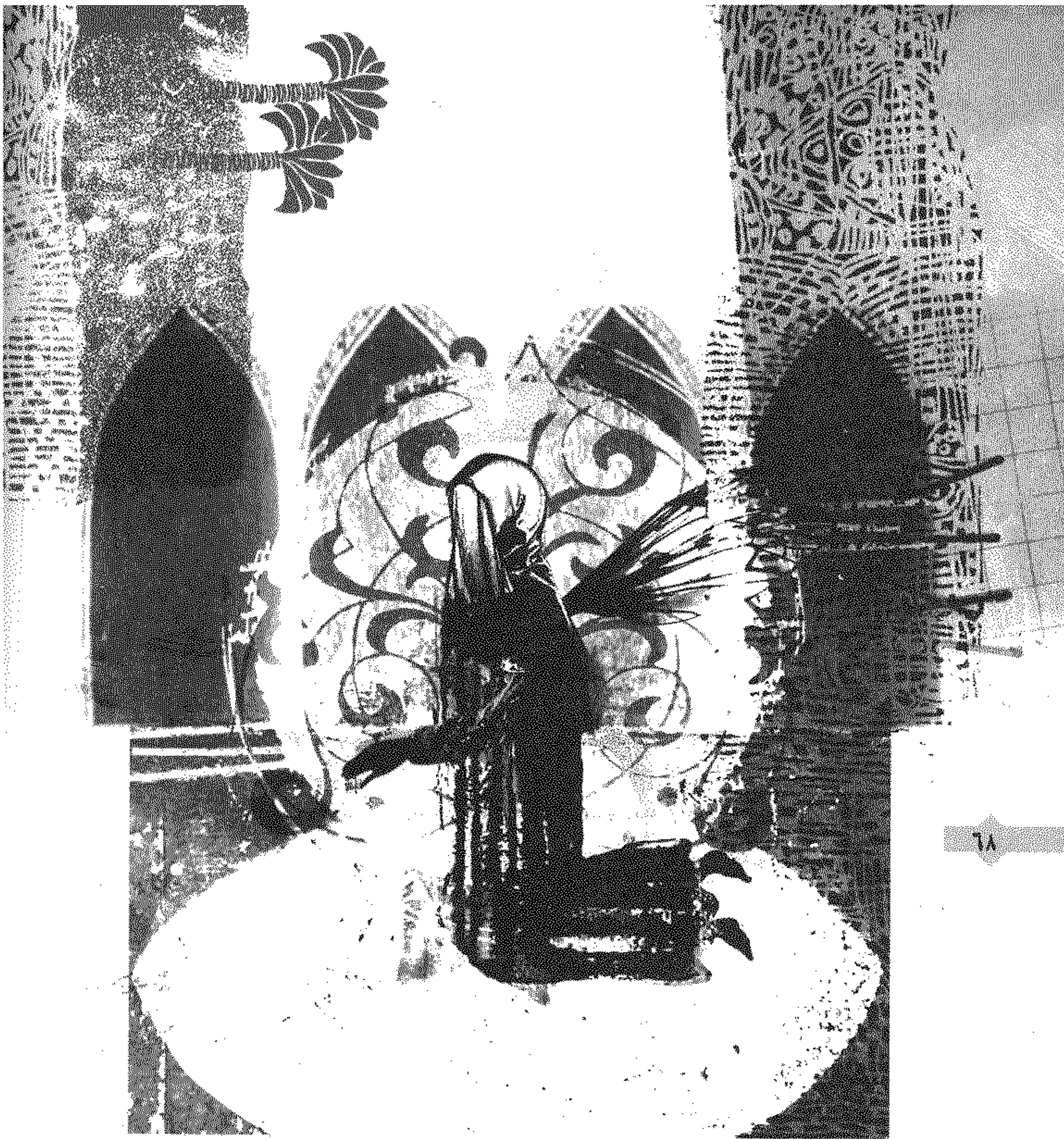
ابومحمد (امام حسن عسکری (ع)) و همسرش نرگس در انتظار میلاد نور بودند. نرگس مشتاقانه و در عین حال نگران، در انتظار آن لحظه‌ها به سر می‌برد. نگرانی‌اش از این رو بود که می‌دانست، خلیفه ستمگر نیز خبر از این وعده مبارک الهی دارد. خلیفه در سرتاسر سامره، جاسوس‌هایی را گماشته بود تا زن‌های باردار را زیر نظر بگیرند و به مجرد میلاد هر نوزادی، او را بکشند.



پنجره چهارم

باران ملایم و اندکی که باریده بود، هوای سامره را پر از عطر وحشی و دیرآشنای خاک کرده بود. زمین و آسمان نمناک بود. خورشید رو به مغرب گام بر می داشت. آسمان آبی و زلال شده بود؛ تازه و شسته از باران؛ مثل صورت نوزادی زیبا و تمیز و شاداب.

حکیمه، پنجره خانه را رو به محوطه خانه گشود. موج عطر خاک در خانه پیچید. نسیمی عطر آگین صورت او را نوازش داد؛ نسیمی که مهربان بود و نشانی از رحمت آسمانی داشت. نفس عمیقی کشید و هوای تازه و عطر آگین را به درون سینه خود فرستاد. همان طور که سرش کمی بالا بود، نگاهی گذرا به آسمان انداخت، ناگهان احساس فراموش شده و از یاد رفته ای در او پیدا شد؛ احساسی که ریشه در کودکی های او داشت. حس زیبا و بکر بعد از بارش باران.



بوی معصوم خاطره‌ای نیم از یاد رفته و نیمی به یاد مانده از دوران کودکی در او بیدار شد. صورتش شکفت. احساس جوانی کرد. احساس نوجوانی کرد و برای لحظه‌ای کوتاه، مثل خورشید درخشید. ولی پیش از آن که بتواند نظمی به آن خاطره دور و دست نیافتنی بدهد و در ذهن خود آن را بازسازی و کامل‌تر کند، صدای درآمد. نگاهش بی اختیار از پنجره به سوی در حیات رفت. مثل

پرنده‌ای، دمی درجا درنگ کرد. گویی دوست داشت صدای در را دوباره بشنود. شنید. رفت و در را گشود. جوانی پشت در بود. آشنا بود. یکی از دوستان و پیروان راستین برادرزاده‌اش امام حسن عسکری (ع). جوان پس از سلام و احوالپرسی با حکیمه گفت: «پیامی دارم از امام!»

- خیر است ان شاء الله.

- آری خیر است! حضرت امام فرمودند نزد شما بیایم و این پیغام را عیناً به شما برسانم!

- پیغام؟! چه پیغامی؟!!

جوان لحظه‌ای به فکر فرو رفت. گویی که بخواهد پیغام امام را برای یادآوری به خود، در دلش تکرار کند. سپس گفت: «پیغام امام دقیقاً این است:

عمه حکیمه، امشب، شب نیمه شعبان است. شبی است مبارک و فرخنده. پس هر چه زودتر خودت را به خانه ما برسان و شب را پیش ما بگذران. مژده‌ای برایت دارم که وقتی به خانه ما آمدی، خواهم گفت!»

حکیمه شگفت‌زده و با نگاهی پرسش‌آمیز، جوان را نگریست و پرسید:

«همین؟! آیا امام حرف دیگری فرمود؟»

- چرا، امام به ما چند نفری که مورد اعتماد آن حضرت هستیم فرمود: «امشب از سوی خداوند متعال، رحمتی آشکار خواهد شد!»

جوان این را گفت و مشکوکانه نگاهی به پشت سر و اطرافش انداخت تا مبادا کسی حرف‌هایش را شنیده باشد؛ نامحرمی که در کمین باشد و به کار

جاسوسی مشغول .

تن حکیمه از این حرف جوان لرزید و لحظه های پیشین را به یاد آورد که کنار پنجره ایستاده بود و نسیمی مهربان و معطر صورتش را نوازش داده بود و او حس کرده بود که آن نسیم معطر و مهربان ، همچون لطفی و رحمتی آسمانی در سامره وزیدن گرفته است و صورت او را نیز...

حکیمه به خود آمد و رو به جوان کرد و گفت : «بسیار خوب ، تو برو و به امام پیغام بده و بگو ، عمه حکیمه تا پیش از اذان مغرب خودش را به آن جا خواهد رساند!»

جوان رفت ، حکیمه در را بست . لحظه ای پشت در ، آرام و بی حرکت ایستاد و به فکر فرو رفت . آن گاه بی اختیار نگاهش به سوی آسمان آبی و زلال شسته از باران رفت . زیر لب زمزمه کرد : «رحمت خداوند؟ امشب؟»

حکیمه با عجله به اتاق برگشت . لباس هایش را عوض کرد . بُقچه و سایلش را بست و آماده حرکت شد . می دانست پیغام برادرزاده اش بسیار مهم و ضروری است که در آن دم غروبی ، پیکی به شویش روانه کرده است .

نرگس پیش امام نشسته بود . امام سخن می گفت و او با نگاه های مهربان و مشتاق به سخنان شویش گوش فرا می داد . در زدند . امام خود برخاست . رفت و در را گشود . وقتی عمه حکیمه را پشت در دید ، با خوشحالی گفت : «سلام عمه جان ! خیلی خوش آمدی ! صفا آوردی ! بفرما ... بفرما ... هر وقت که تو به

خانه ما می آیی، خانه مان رنگ و بوی دیگری به خود می گیرد. وقتی تو به این جا می آیی، من و نرگس واقعاً خوشحال می شویم و ذوق می کنیم. تو بوی پدرمان را می دهی عمه حکیمه!»

- آه! چه شده که برادرزاده عزیزم، پیکی به سوی خانه ام روانه کرده است! لابد خبرهای مهمی برایم داری، آری؟

- آری عمه جان! خبری فرخنده و مبارک و بسیار بسیار مهم. ولی این جا دم در که نمی توانم بگویم. بهتر است برویم داخل خانه تا سر فرصت همه چیز را برایت شرح بدهم!

نرگس که صدای عمه حکیمه را از دور شنیده بود، از اتاق بیرون آمد و به استقبال او رفت.

- سلام عمه حکیمه!

- سلام به عروس گلم! سلام عزیز دلم. بگو ببینم چه شده؟ این شویت چه می گوید؟ امروز حسابی شاد و سرحال است. شویت را تا به حال این گونه خوشحال و خندان ندیده بودم!

نرگس سر به زیر انداخت. سرخی شرم بر گونه هایش دوید و چشم هایش از برقی پنهان درخشید. بعد گفت: «اختیار دارید عمه حکیمه، من و ابومحمد هر وقت که شما را ببینم، خوشحال می شویم. همیشه! حالا بفرمایید داخل!»
وقتی هر سه نشستند. امام فرمود: «عمه جان، این طور که می بینم، خیلی شتاب داری بدانی برای چه منظوری تو را امشب به خانه ام دعوت کرده ام!»

حکیمه خندید و گفت: «خوب معلوم است که شتاب دارم. چرا شتاب نداشته باشم؟ پیغامی که فرستاده بودی، به نظرم کمی عجیب آمد!»

عمه جان، باید خبر بدهم آن لحظه موعودی که درانتظارش بودیم و پدرمان مژده اش را به ما داده بود، به فرمان خداوند فرارسیده است. یعنی امشب نوزادی به دنیا خواهد آمد که حجت خدا بر زمین و خلق زمین خواهد بود و در آینده به یاری پروردگار، بساط ظلم و ستم را از صحنه روزگار برخواهد چید!

حکیمه با چشم های مهربانش، برادرزاده اش را نگریست و با تعجب پرسید:
«امشب؟! ولی، ولی چگونه؟ پس مادر این نوزاد کیست؟»

خودت که خوب می دانی عمه جان! مادر این نوزاد مبارک کسی نیست
جز نرگس!

- این را که می دانم! برادرم هادی (ع)، مژده اش را به ما و نرگس داده بود، ولی تعجب من از این است که ...

حکیمه مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: «آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟ در حالی که من هیچ گونه نشانه ای از بارداری در نرگس مشاهده نکرده ام. او که هنوز آبستن نشده است تا ...»

عمه جان، اگر خدا بخواهد، چرا ممکن نیست؟ تو که خودت خبرداری و می دانی جاسوس های خلیفه در همه جای شهر در پی زنان باردار هستند، خودت بودی و دیدی که چندبار سربازها به همراه چند زن قابله، به این خانه هجوم آوردند و وقتی فهمیدند زنی در این خانه باردار نیست، گذاشتند و رفتند. این که

در نرگس نشانه‌های بارداری دیده نمی‌شود، از حکمت خداوندی است تا دشمن نتواند به او و نوزادش آسیبی برساند. این کوردل‌ها نمی‌دانند که اگر قرار باشد کاری به امر خدا انجام شود، بدون شک انجام خواهد شد و هیچ قدرتی نمی‌تواند مانع انجام آن بشود. در زمان تولد حضرت موسی (ع) هم، فرعون دستور داده بود، همه نوزادان پسر را بکشند؛ چرا که او نیز شنیده بود، به زودی طفلی به دنیا خواهد آمد که بساط حکومت ستمگرانه او را برخواهد چید. او کودکان زیادی را کشت، غافل از آن که موسی به فرمان خداوند، به وسیله مادر و خواهرش در سبدی به رود نیل انداخته خواهد شد و یکی از زن‌های فرعون یعنی آسیه او را نجات خواهد داد و نخواهد گذاشت او را بکشند. و همان‌طور که می‌دانی، حضرت موسی (ع) در خانه خود فرعون پرورش یافت و بزرگ شد، تا آن که لحظه موعود فرا رسید و آن حضرت از سوی خداوند به پیامبری رسید و به یاری برادرش هارون، بساط ظلم و ستم فرعون را برچید. حالا نیز چنین است عمه جان! حال دانستی که چرا نرگس آبستن به نظر نمی‌رسد؟

حکیمه لبخند مهربانی بر لب آورد و گفت: «حدس می‌زدم که این گونه باشد، اما می‌خواستم حقیقت را از زبان خودت بشنوم تا دلم آرام بگیرد!»

امام فرمود: «آری عمه جان، امشب مهدی موعود به دنیا خواهد آمد. نباید کسی از تولد نوزاد با خبر شود هیچ کس. جز چند نفری که به آن‌ها اطمینان داریم نباید کسی خبر تولد نوزاد مبارکمان را بشنود. باید کودک را پنهان کنیم. البته خداوند متعال او را حفظ خواهد کرد و ما را در حفظ و نگهداری او یاری

خواهد فرمود!»

حکیمه رو به نرگس کرد و گفت: «عروس خوب و مهربانم، خوشحال باش! تو امشب به آرزوی بزرگت می‌رسی و جایزه‌ای را که برادرم امام هادی قولش را به تو داده بود، به دست می‌آوری! به نظر می‌رسد که نگرانی و اضطراب داری! نباید کوچک‌ترین نگرانی به خودت راه دهی. البته نگرانی تو یک حس طبیعی است. همه مادرها چنین هستند. تو هم به زودی زود مادر خواهی شد. به زودی نوزاد مبارکت را به دنیا خواهی آورد و خداوند مهربان تو را در این کار یاری خواهد فرمود. من هم کنارت می‌مانم و از تو پرستاری می‌کنم. پس جای هیچ‌گونه نگرانی نیست! خوشحال باش که مادر چنین نوزادی می‌شوی!»

نرگس شرمگنانه سر به زیر انداخت و حرفی نزد. امام فرمود: «دیگر چیزی به اذان مغرب نمانده است. بهتر است نخست نمازمان را بخوانیم و بعد افطار کنیم! بعد از افطار هم بنشینیم و منتظر بمانیم تا خداوند مهربان، رحمتش را بر سر ما و بر سر جهان جاری سازد!»

آن شب، نخستین انتظار برای آمدن مهدی موعود آغاز شد. امام و عمه مهربانش حکیمه و نرگس، با بی‌صبری انتظار می‌کشیدند. آسمان و زمین و ماه و ستاره‌ها، همه و همه در انتظاری بزرگ به سر می‌بردند.

درد زایمان کم‌کم در نرگس آشکار شد. حکیمه برخاست. روبه امام کرد و گفت: «حالا دیگر وقتش است، برادرزاده عزیزم. بهتر است که مرا با همسرت

تنها بگذاری. تو برو و استراحت کن و خیالت آسوده باشد. من نزد نرگس می مانم و کمکش می کنم. خودت می دانی و خبر داری که من در کار خود خبره هستم. ان شاءالله، نوزاد مبارک ما، یعنی پسر تو و نرگس، امشب به دنیا خواهد آمد. فردا صبح می توانی پسر نازنینت را ببینی!»

امام با بی میلی برخاست. نگاهی به نرگس انداخت. درد در صورت و چشم هایش پیدا بود. با آن که درد می کشید، کوشید با محبت شویش را لحظه ای کوتاه بنگرد و لبخندی کمرنگ بر لب آورد. نرگس مثل همه مادران دنیا از درد شیرینی به خود می پیچید. امام با نگاهی که به او دلگرمی می بخشید، گامی به سوی او برداشت، خم شد و دستی بر سرش کشید و فرمود: «نگران نباش. خداوند درد زایمان را بر تو آسان می کند. به زودی همه چیز به خوبی و خوشی تمام خواهد شد. من به اتاق دیگری می روم. اگر کاری داشتید و یا چیزی خواستید، صدایم کنید!»

عمه حکیمه با مهربانی مادرانه ای، برادرزاده اش را نگریست و گفت: «بسیار خوب فهمیدیم، پس چرا نمی خواهی بروی؟»

امام لبخندی بر لب آورد و بعد در حالی که زیر لب دعایی می خواند، از اتاق خارج شد و به اتاقی دیگر رفت و به راز و نیاز با خداوند مشغول شد.



ابوسهل^۱، جوانی که پیش از غروب آفتاب پیغام امام حسن عسکری (ع) را برای عمه حکیمه برده بود، آن شب قرار و آرام نداشت. حالی بین ترس و امید، و شادی و نگرانی وجود او را سرشار کرده بود. هم از شدت شادی در خود نمی‌گنجید و هم ترسی مبهم بر دلش چنگ می‌زد. او که از دوستان صمیمی و نزدیک امام و از عاشقان آن حضرت بود، همه چیز را می‌دانست. از این که

۱. ابوسهل اسماعیل نوبختی، از فیلسوفان بزرگ شیعه است. او بین سال‌های ۲۳۷ تا ۳۱۱ قمری زندگی می‌کرده است. از دانشمندان بزرگ شیعه به حساب می‌آید که شاگردان زیادی را تربیت کرد. از دوستان نزدیک و از شیفتگان امام حسن عسکری (ع) بود و هنگام رحلت آن حضرت، موفق به دیدار حضرت مهدی (عج) شد. امام عصر در زمان رحلت پدرش امام حسن عسکری (ع)، پنج ساله بود. ابوسهل در زمان تولد امام عصر حدود هجده نوزده سال داشت و چهار پنج سال کوچک‌تر از امام حسن عسکری (ع) بود. این که او جوانی بوده که از سوی امام برای حکیمه پیغام برده است، واقعیت تاریخی ندارد و حاصل تخیل نویسنده است، اما به دلیل نزدیکی بسیارش به امام، این امر طبیعی به نظر می‌رسد.

جزو گروه بسیار اندکی بود که امام، راز میلاد مهدی را برایش فاش ساخته بود، به خود می‌بالید و خوشحال بود.

پس از نماز، احساس کرد نمی‌تواند در خانه بماند. آرام و قرار نداشت. قلبش از شدت هیجان، تپشی غیرعادی داشت. از خانه بیرون زد. لحظه‌ای در کوچه، جلوی در خانه‌شان ایستاد. به آسمان شب چشم دوخت. گویی انتظار داشت، نشانه‌ای و علامتی از رحمت خداوند در آن شب، بر سینه آسمان ببیند. نسیم ملایمی می‌وزید و چند تکه ابر را از چهار سوی آسمان، بالای سر سامره می‌آورد. آن چند تکه ابر، ناگهان در جایی از آسمان به هم رسیدند و یکپارچه شدند، یکی شدند و به صورت یک ابر بزرگ و مهاجم درآمدند. ابوسهل گوش سپرد به زمین و زمان و آسمان، ولی جز سکوتی رازناک چیزی نشنید؛ سکوتی که آستن مژده‌ای بزرگ بود.

چشم از آسمان برگرفت. بی‌اختیار سلانه سلانه، مثل کسی که اراده‌اش به دست نیرویی نادیدنی است، در کوچه به راه افتاد و پا در شب ولرم و مه آلود و ساکت گذاشت. سامره خاموش بود و در آن شب کسی جز گروه اندکی، خبر از دگرگونی زمین و آسمان و جهان نداشت. ابوسهل همان طور که راه می‌پیمود، به سوی مقصدی نامعلوم، چهره درخشان و شاد امام را در لحظه دادن مژده تولد نوزاد موعود، در ذهن خود مجسم کرد. او امام حسن عسکری (ع) را به خوبی می‌شناخت و خبر از شکوه روح او داشت. از کودکی با امام زیسته بود و پایه‌پای او کودکی و نوجوانی را طی کرده و به جوانی رسیده بود. از کودکی پیرو امام بود

و همواره کوشیده بود که از رفتار و گفتار و کردار او سرمشق بگیرد و گرفته بود. ابوسهل اکنون در زیر آسمان کهنه و قدیمی و آشنای سامره، آهسته گام بر می داشت و به کودکی ها و نوجوانی های خود فکر می کرد که چه زود آمده بودند و چه زود رفته بودند. از یادآوری گذشته های دور، حسی دلنشین و آرامش انگیز، قلبش را سرشار کرد. ناگهان قطره ای باران بر صورتش چکید و پس از آن، بارانی ملایم و نم نم باریدن گرفت و عطر وحشی خاک در فضا پیچید. زیر باران، صورتش را به سوی آسمان گرفت، چشم هایش را بست و عطر دلنشین و مرطوب شب پاکیزه بارانی را با نفسی عمیق به درون سینه فرستاد. نسیمی دل انگیز و ملایم، همراه با باران نم نم، موهای جوان سرش را نوازش کرد؛ مانند دست نوازشگر مادری مهربان.

در سامره آیا کسان دیگری هم زیر این باران رحمت ایستادند؟ شاید این باران از آن باران ها بود که تنها بر سر پاکان فرو می ریخت. شاید ... شادی غم آلود و اندوهی شیرین در دلش روید. آهی کشید و به راهش ادامه داد. حس کرد، غیر از عطر و بوی وحشی و بکر خاک باران خورده، بوی دیگری نیز به همراه نسیم خنک در فضا و در زمین و آسمان سامره و در دل او نیز، پیچیده است؛ عطری خوش و دل انگیز، ولی ناشناس. سرش از بوی عطری که به آن خو نگرفته بود، به دوران افتاد و نوعی گیجی لذت بخش در آن احساس کرد. قلبش به شدت شروع به زدن کرد. گوش خواباند به سکوت شب و احساس کرد می تواند صدای جریان خونس را در شقیقه هایش بشنود.

باران ناگهان بند آمد. بارانی گذرا بود که فقط باریده بود تا قلب آسمان را شست و شو دهد و خاک و زمین را نمناک و عطرناک سازد. در لحظه‌هایی شگفت‌انگیز و در مدت زمانی بسیار کوتاه، آسمان آبی و زلال شده بود. بی هیچ لکه و تکه ابری، و ماه با شکوه تمام در اوج آسمان پدیدار شد و ستاره‌های بی‌شمار، آسمان را خال کوبی کردند.

ابوسهل چشم به آسمان داشت و دل به لحظه‌های مبارکی که در پیش بود؛ لحظه‌های مبارکی که جهان درانتظارش بود. آسمان آن شب، پرستاره‌تر از شب‌های پیشین بود. گویی ستاره‌های تازه‌ای در کشتزار آسمان روئیده بودند؛ مانند غنچه‌هایی سپید و نورانی. و ابوسهل احساس می‌کرد، چشم‌هایی نیز درون او گشوده شده‌اند برای دیدن رازهای نهانی آن شب؛ شب مبارکی که خدا در همه جا دیده می‌شد. آسمان آن شب جور دیگری بود؛ متفاوت با همه شب‌ها. و ابوسهل احساس می‌کرد، نوعی هماهنگی و صلح و دوستی بین تمام اجزای زمین و آسمان برقرار شده است. و گویی جهان در انتظار شیرینی به سر می‌برد. همه چیز، زیبا و روشن و آشکار بود.

ناگهان شهابی درخشان و سوزان، با سرعتی شگفت‌انگیز، در دور دست‌های دور بر زمین فرود آمد. نسیم ملایمی که می‌وزید، با خودش عطر و بویی از کشتزارها و باغ‌هایی ناشناس - در دور دست‌ها - می‌آورد. و در سامره، در زمین و آسمان سامره، پخش می‌کرد. در افق به ناگاه برقی درخشید؛ شاید در دورترین نقطه جهان، و صدای رعدی خفیف به دنبال آن، به گوش ابوسهل

ریخت. صدا در پهنه آسمان پخش شد و بعد، آرامشی کامل و عظیم جهان را فراگرفت.

ابوسهل که همچنان راه می‌رفت و چشم به آسمان و ستاره‌ها و ماه داشت، ناگهان متوجه شد که به سر کوی عسکر^۱ رسیده است و چشم به خانه امام دارد. از کار خود، ناگهان پشیمان شد. زیر لب با خود گفت: «عجب اشتباهی! باید به خانه برگردم! شاید جاسوسی در سیاهی‌های شب مرا دنبال کرده باشد. شاید

«...»

راه خود را به سوی خانه اش کج کرد. به خانه که رسید، خواست وارد شود، ولی پاهایش او را به پشت بام کشاندند. پشت بام کاهگلی خانه، خیس بود و مرطوب، و بوی تنیدی از آن در فضا پخش می‌شد. روی بام خیس، به پشت دراز کشید و چشم به آسمان دوخت. ناگهان احساس کرد که آسمان آن شب چه قدر پایین است. آسمان روی زمین خم شده بود. ماه، ماه درخشان، درست بالای سرش بود؛ مثل یک قرص نان سفید. و ستاره‌ها انگار نه در آسمان، که در ذهن و درون سرش و در وجود خودش می‌درخشیدند و چشمک‌های دلبرانه می‌زدند. ماه و ستاره‌ها انگار او را نگاه می‌کردند و سامره را. او را نه، سامره را نه، خانه امام را نگاه می‌کردند. سکوت، مثل توری بزرگ بر سر جهان گسترده شده بود. آسمان و ماه و ستاره‌ها، درخت‌ها، نخلستان‌ها و زمین و تمام جهان،

۱. اسم کوچه‌ای که امام حسن عسکری در آن زندگی می‌کرد و امام عصر نیز آن جا به دنیا آمد، به کوی عسکر معروف بود و از آن جهت که امام در کوی عسکر سکونت داشته، لقب عسکری به آن حضرت داده‌اند.

گویی نفس هایشان را در سینه حبس کرده و گوش خوابانده بودند به صدایی و یا نوری که قرار بود نازل شود از سوی پروردگار. و همه در حالتی از انتظار بودند؛ منتظر و مشتاق.

ابوسهل لحظه ای چشم هایش را بست و در دل گفت: «همان طور که امام فرمودند. باید لحظه لحظه های امشب را در دل و جانمان حک کنیم؛ شبی مبارک و بزرگ و فرخنده. شب نیمه شعبان سال ۲۵۵، شبی که جهان برای جشنی بزرگ در آسمان و زمین آماده می کرد خود را.

ابوسهل به ناگاه با چشم های بسته، نور شدیدی را احساس کرد؛ نوری که از پشت پلک های بسته اش گذشت و به درونش راه جست؛ به قلبش، مغزش و روحش. جرأت نمی کرد چشم هایش را باز کند. احساس می کرد اگر چشم هایش را باز کند، نور شدیدی که در جهان درخشیدن گرفته بود و درخشش آن همچنان ادامه داشت، او را کور خواهد ساخت. قلبش با حرارتی تند می تپید. صدای آن را آشکارا می شنید؛ صدای تپش قلب ماه و ستاره ها را هم. لحظه ها در نظرش به اندازه یک ابدیت بود. همان طور چشم بسته و آرام و ساکن باقی ماند تا کم کم از شدت نور کاسته شد و او جرأت یافت تا چشم هایش را باز کند.

آن شب، شب جشن و سرور و شب بازی نور فرشتگان خدا بود. ابوسهل در لحظه ای کوتاه توانست بازی زودگذر و لرزان نور و رنگ های گوناگونی را در آسمان ببیند. احساس کرد ماه لبخند شیرینی به لب دارد و ستاره ها به رقصی

درخشان و تابان برخاسته اند. او نیز به جمع ماه و ستاره‌ها پیوست و همراه ستاره‌ها، درخت‌ها و ماه و آسمان، به رقص و پایکوبی برخاست. همراه آسمان و ستاره‌ها، به دور زمین و زمان چرخید؛ با سرعتی اعجاب‌انگیز و ناگهان حس کرد، صدای چرخش زمین را به خوبی می‌شنود؛ صدایی که لحظه‌ای آمد و سپس در آن سوی جهان گم شد.

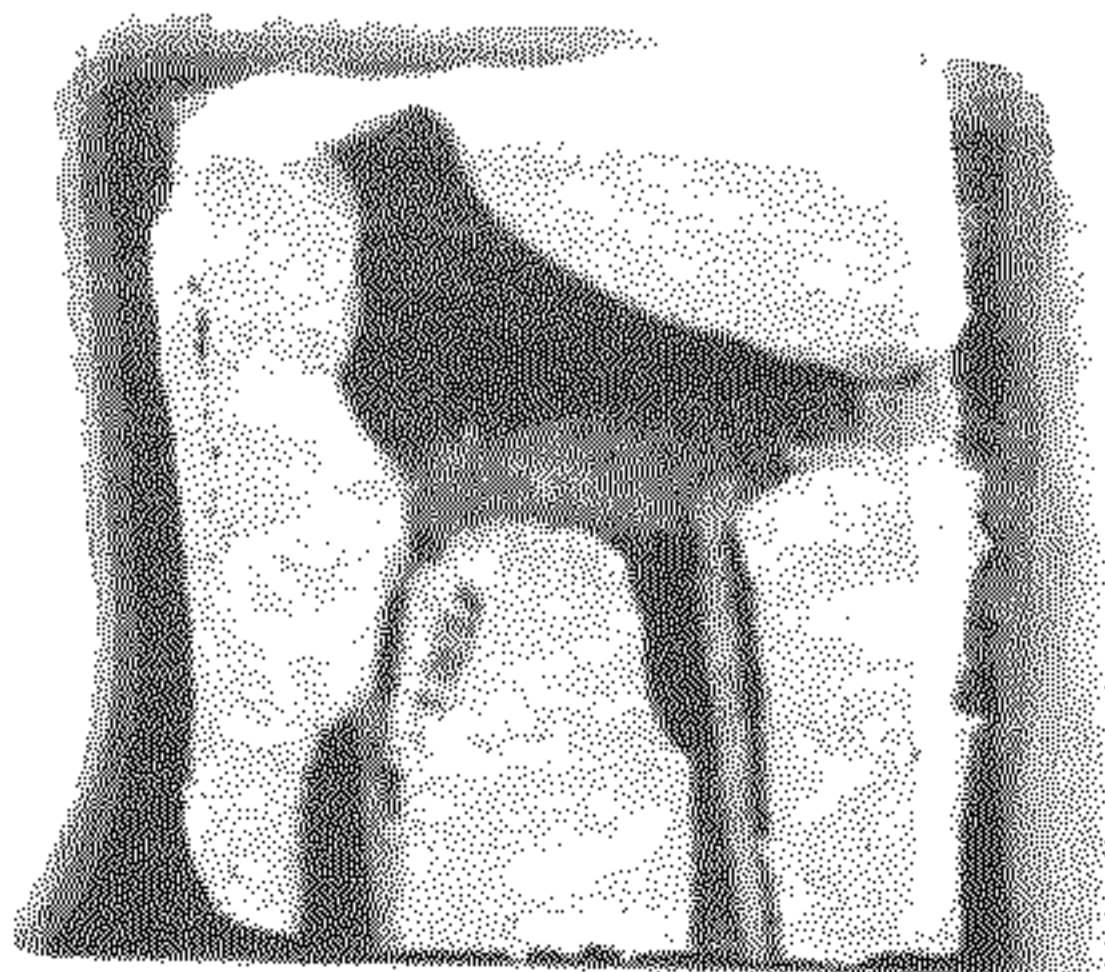
آسمان، آبی‌تر و زمین تازه‌تر و بکرتر به نظر می‌آمد. مثل یک دوشیزه زیبا و تازه بالغ. همه چیز شسته و شفاف و درخشان بود؛ مثل صورت زیبا و شاداب کودکی خردسال.

با شادمانی تمام خندید و نهال شادی و سپاس در درونش بارور شد و بالید و همه وجودش را پر کرد. از پشت بام پایین آمد، در حالی که حس می‌کرد ستاره‌ها نگاهش می‌کنند. آن شب، بارانی از مهر و رحمت و نوازش از آسمان بر سر همه چیز می‌بارید. ابوسهل شادتر از آن بود که برود به خانه و بخوابد. دوست‌تر می‌داشت، فریاد شادی سر دهد و شادی بزرگ آن شب را و آنچه را که دیده بود و احساس کرده بود، به گوش همگان برساند. دلش می‌خواست شادی خود را با دیگران قسمت کند، اما می‌دانست که این کار ممکن نیست. او نمی‌توانست و اجازه نداشت این کار را بکند. به امام قول داده بود که راز این شب را هرگز فاش نکند؛ لا اقل تا لحظه‌ای که نوزاد مبارک از دسترس دشمنان دور شود و در زیر سایه امن پروردگار قرار بگیرد.

تقسیم نکردن این شادی با دیگران، بسیار مشکل بود، زیرا که او می‌خواست

فریاد سردهد و بگوید که آن شب، مهدی موعود (عج) پای مبارکش را بر زمین خاکی مانهاده است. پس وارد خانه نشد. روبه روی خانه، کنار برکه ای کوچک که از آب باران به وجود آمده بود، ایستاد. به تصویر لرزان خود و آسمان و ماه و ستاره ها در آب نگرست و از شدت شوق و شادی گریست و زیر لب زمزمه کرد: «او به دنیا آمد؛ او که حجت خدا بر زمین خواهد بود. ای آسمان، ای ماه و ای ستاره ها، من نیز در شادی شما شریکم! شما نیز در شادی ام سهیم باشید!»

ابوسهل وارد خانه شد. به رختخواب رفت، خوابش ولی نبرد. پیشاپیش می دانست که تا اذان صبح بیدار خواهد ماند و ماند. می دانست آنچه به چشم دیده بود و به دل شنیده بود و حس کرده بود، از هر حقیقتی و از هر واقعیتی واقعی تر است. ناگهان مثل کسی که او را با تازیانه از جا پرانده باشند، از رختخواب خود بیرون پرید. باید نماز شکر می خواند. باید تا سحرگاه بیدار می ماند و خداوند را سپاس می گفت.



آن شب، حکیمه یک لحظه هم نخوابید. مثل پروانه‌ای گرد شمع وجود نرگس می‌گشت. گاه قدم می‌زد و گاه دعا می‌خواند. خوب می‌دانست که آن شب، شب خواب نیست. شب درگذر بود و او منتظر.

زمان دقیق تولد نوزاد، هنوز نرسیده بود. نیمه شب برخاست. نماز شب را خواند و به بالین نرگس برگشت. دوباره دعا خواندن از سرگرفت. نگاهش به نرگس بود و پی‌درپی دعا می‌خواند.

نرگس گاه درد می‌کشید و آرام می‌نالید؛ طوری که صدای ناله‌اش به گوش هیچ‌کس به جز خدا نرسد. لحظه‌هایی بعد، درد خودبه‌خود می‌رفت و آسوده‌اش می‌گذاشت. این آسودگی موقت، چشم‌های خسته‌اش را فرو می‌بست و او می‌خوابید. ساعتی دیگر، دوباره درد برمی‌گشت و ...

امام نیز در اتاق کناری، گرم ذکر و دعا بود. خدا خدا می کرد و خدا را برای یاری نرگس صدا می زد. لحظه ها به کندی می گذشتند. امام از جای خود برخاست. کنار پنجره رفت. پرده را کنار زد و نگاه منتظرش را به آسمان دوخت. سپیده دم به تدریج داشت نزدیک می شد، ولی هنوز وقت نماز صبح نشده بود. از اتاق خارج شد. کاسه ای آب برداشت، وضویی تازه کرد و به خانه برگشت. ناگهان حکیمه وارد اتاق شد و با شادمانی خبر داد: «برادرزاده ام، مژده! به من مژدگانی بده!»

امام مشتاقانه پرسید: «کودک مبارک رسید؟»

- آری! خدا را شکر. حال نوزاد و مادر، هر دو خوب است!

امام خدا را سپاس گفت و آن گاه به سجده درآمد و چندین بار سجده شکر به جای آورد. وقتی سر از سجده برداشت، حکیمه که از شادمانی سر از پا نمی شناخت، ادامه داد:

- برادرزاده عزیز من، صبح وقتی آفتاب طلوع کرد و جهان روشنی گرفت، نوزاد را می آورم پیشت تا از نزدیک او را ببینی. به راستی کودکی زیباتر و پاکیزه تر از او هرگز ندیده ام. مثل گلی شاداب است؛ تمیز و پاک.^۱

امام لبخند مهربانی بر لب آورد و فرمود: «عمه جان، وقتی آفتاب طلوع کرد و جهان روشنی گرفت و تو نوزاد پاکیزه ام را پیشم آوردی، مژدگانی ات را از من

۱. روایت است که حضرت مهدی (عج) هنگام تولد کاملاً تمیز بود و خونی که معمولاً به هنگام تولد در اندام نوزادان می ماند، در بدن آن حضرت نبود.



خواهی گرفت!»

حکیمه خوشحال خندید و خواست دوباره به اتاقی که نرگس در آن خفته بود، برگردد که امام فرمود: «عمه حکیمه!»
- جان عمه!

- عمه جان، خدا تو را جزای خیر دهد. ما را حلال کن، مرا و

نرگس را. زیرا که امشب ما تو را بسیار به زحمت انداخته ایم!

حکیمه اخم مادرانه ای کرد و آن گاه گفت: «برادرزاده عزیز من

که جانم فدایت شود، چرا تو رحمت خداوند را به زحمت تعبیر

می کنی؟ تو خوب می دانی که من در زندگی اگر یک افتخار بزرگ

و یک سعادت عظیم نصیب شده باشم، همین زحمت امشب است

که در حقیقت رحمت است. چه سعادت عظیم تر از این که حجت

خدا بر زمین، به دستان من زاده شد. این افتخار بزرگی است.

مژدگانی هم نمی خواهم، چرا که میلاد این نوزاد پاکیزه، نه فقط

برای من، که برای تمام اهل زمین، مژده مبارکی است؛ مژده ای

بزرگ. مژدگانی ام، دیدن خنده روی لبان توست!»

امام لبخندی تشکرآمیز بر لب آورد و حرفی نزد. حکیمه به

چابکی دختران جوان، سراغ نرگس رفت. امام به اندیشه نشست.

او خوب می دانست که مشکلات اصلی اش پس از تولد مهدی

(عج) است. باید به فکر چاره ای می بود. برای آن که دست دشمنان



به نوزاد پاکیزه‌اش نرسد، باید او را در جای امن و مطمئنی پنهان نگه می‌داشت.

صبح سر رسید. خورشید در آسمان آبی و قدیمی نمایان شد. روز بر همه چیز چیره شده بود. امام نشسته بود و از پنجره اتاق نگاهش به آسمان آبی بود و به روز. منتظر بود نوزاد مبارک و مقدس را بیاورند تا او را ببیند. صدای پای حکیمه آمد و پس از آن، در باز شد. گل شادی و سپاس در دل امام شکفت و در صورتش درخشید. حکیمه سلام گفت و پاسخ شنید. نوزاد پیچیده در جامه‌ای پاکیزه، در آغوش او بود.

امام برخاست و ایستاد. حکیمه پیش آمد. امام دست پیش برد و نوزاد را از دست عمه حکیمه گرفت. لبخندی به لب آورد و کودک را با دقت و لذت نگاه کرد؛ نگاه‌هایی که در آن‌ها تحسین و شادی و سپاس با مهر پدران در هم آمیخته بود. ابتدا پیشانی و صورت کودک را نوازش کرد و آن‌گاه دست‌ها و پاهایش را لمس کرد. سپس خیره در چشم‌های نوزاد، لحظه‌ای بی حرکت ماند. حکیمه احساس کرد در آن لحظه سکوتی شگفت سراسر جهان را فرا گرفت و جهان با هزاران چشم و گوش برای دیدن و شنیدن به انتظار ماند. امام سرش را پیش برد. صورتش مقابل صورت نوزاد قرار گرفت. آن‌گاه فرمود: «پسرم! حرف بزن.» حکیمه شگفت‌زده چشم به امام دوخت و شاید از دلش گذشت که چرا برادرزاده‌ام از نوزادی که لحظه‌هایی پیش به دنیا آمده است، انتظار سخن گفتن دارد؟ کودک ناگهان لب به سخن گشود:

- اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله!

آن گاه، نام جدش علی بن ابی طالب (ع) و یک یک امامان بعد از آن حضرت را بر زبان آورد و بر همه آن ها سلام و درود فرستاد تا رسید به نام پدرش، امام حسن عسکری (ع). بر او نیز درود فرستاد و آن گاه خاموش ماند و لب فرو بست. امام لب های فرزندش را بوسید. آن گاه سربلند کرد و عمه حکیمه را که شگفت زده و حیران ایستاده بود، نگریست. لبخندی مهرآمیز - مثل همیشه - بر لب آورد و فرمود: «عمه حکیمه، نگاه هایت نشان از شگفت زدگی دارد! چرا؟ مگر پیش از فرزندم، حضرت مسیح (علیه السلام) در آغوش مادرش مریم باکره سخن نگفته بود؟!»

عمه حکیمه نفس عمیقی کشید. گویی می خواست عطر و بویی که از سخن گفتن نوزاد در اتاق پراکنده شده بود، وجودش را پر کند. پس آن گاه آرام گفت:

«الحمد لله رب العالمین . الرحمن الرحیم!»

امام فرزندش را به سوی حکیمه گرفت و فرمود: «طفل را نزد مادرش ببر تا دیدگانش به دیدن مادر روشن شود. طفل، پیش از هر کس به مادرش نیاز دارد و مادر به طفلش. او را ببر!»

حکیمه نوزاد را گرفت. بوسه ای گرم بر پیشانیش زد و با خوشحالی اتاق را ترک گفت. امام نشست و دوباره چشم به زیبایی روز دوخت. آسمان آن روز - از پنجره - به گونه دیگری دیده می شد. روشنی هوا طوری بود که نه کمتر می شد و نه بیش تر. خورشید نور خدا را به یک اندازه و به طور عادلانه بر همه چیز و

همه جا انداخته بود. کسی در زد و اجازه ورود خواست. امام اجازه داد. جوانی در را گشود، سلام کرد و پاسخ گرفت. گفت: «مولای من، فرموده بودید خدمت برسم، امری دارید؟»

امام فرمود: «روز سوم ولادت پسر مهدی، مهمانی کوچکی خواهیم داشت. فقط کسانی را که از دوستان اهل بیت رسول خدا هستند، دعوت خواهیم کرد برای شرکت در این مهمانی. نباید نامحرمی از این مهمانی باخبر شود. می‌خواهم در آن روز مهدی را به یاران راستین خود نشان بدهم. پس به یک یاران مخلصم خبر بده تا در روز سوم تولد فرزندم به این جا بیایند و مواظب باشند کسی تعقیبشان نکند. نباید کسی از تولد پسرم باخبر شود؛ جز آن عده اندک که از یاران مخلص ما هستند!»^۱

جوان اطاعت کرد و رفت.



۱. روایت است که امام برای حفظ جان فرزندش، نخست او را در سامره و سپس در مدینه پنهان ساخت. امام زمان (عج) در مدینه تحت سرپرستی مادر بزرگ پدری اش زندگی می‌کرد. و بنا به روایتی دیگر، امام حسن عسکری، فرزندش را چهل روز پس از تولد، به مکان نامعلومی فرستاد و آن‌گاه نزد مادرش برگرداند.

نسیمی در هوا بود که هنوز به طور کامل نوزیده بود. گویی منتظر بود کسی به او اجازه وزیدن دهد. خورشید رو به مغرب می‌رفت تا اجازه ورود شب را صادر کند. حکیمه جلوی خانه را آب و جارو کرده بود و بوی خاک در فضای اطراف خانه امام پراکنده بود. امام با دو سه نفر از یارانش در اتاقی نشسته و منتظر دیگران بودند. زمان زیادی به اذان مغرب نمانده بود. نرگس در اتاقی دیگر، نوزاد نازنیش را شیر می‌داد. قرار بود ساعتی دیگر حکیمه بیاید و نوزاد را پیش امام و یارانش ببرد.

یاران امام یکی یکی رسیدند. قرارشان بر این بود که تک‌تک بیایند تا جلب توجه کسی را نکنند. همه وضو کردند و پشت سر امام به نماز ایستادند. پس از نماز، پذیرایی ساده‌ای از مهمانان به عمل آمد. سفره شام را که برچیدند، امام

برای حکیمه پیغام فرستاد تا نوزاد را نزد مهمانان بیاورد.

امام از جایش برخاست و نوزاد را گرفت. همه برخاستند. امام نوزاد را بوسید و صورت او را به طرف یارانش گرفت و فرمود: «ببینید! این پسر من مهدی موعود است؛ همان کسی که جدم رسول خدا و پدرم حضرت هادی (علیه السلام) که او نیز از پدرانش شنیده بود، مژده آمدنش را داده بودند. این نوزاد همان ناجی بزرگ بشریت است. او بعد از من، جانشین من و امام شماست. او را غیبتی خواهد بود. روزی که زمین پر از جور و فساد شود، به امر پروردگار ظهور خواهد کرد و جهان را پر از عدل و داد خواهد ساخت. او دشمنان زیادی دارد که در پی آند تا به او صدمه بزنند، اما خداوند با اوست. شما نیز باید آنچه را که امشب دیدید و از زبان من شنیدید، پیش افراد نامحرم نگویند!»

یاران امام یکی یکی پیش رفتند و دست کوچک نوزاد را بوسیدند و آن حضرت را زیارت کردند. امام نوزاد را دوباره به حکیمه تحویل داد تا نزد مادرش ببرد. نسیم خنکی وزیدن گرفت؛ نسیمی که چیز تازه‌ای در خود داشت برای سامره. کوچه‌های سامره پر از نسیم شد. نسیم به طور کامل وزید.

هفتمین روز تولد نوزاد، امام باز هم از حکیمه خواست تا فرزندش را نزد او بیاورد. حکیمه رفت و با نرگس برگشت که طفلش را در آغوش داشت. امام نخست حال همسرش را پرسید و آن‌گاه نوزاد را از آغوش او گرفت و بغل کرد.

او را بوسید و سپس مثل نخستین بار که او را به سخن گفتن واداشته بود، صورتش را نزدیک صورت نوزاد برد و فرمود: «پسرم، پسر عزیزم سخن بگو!»

نوزاد باز هم مثل بار نخست، شهادتین را خواند و به رسول خدا و علی (ع) و همه امامان سلام و درود فرستاد. سپس این آیه را خواند:

«و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ الْوَارِثِينَ.»^۱

ابوسهل با چهره‌ای گرفته و غمگین از خانه بیرون آمد. دلش گرفته بود و بغضی سنگین در گلویش احساس می‌کرد. دلش شور می‌زد. همین چند لحظه پیش به او خبر داده بودند که حال امام حسن عسکری (ع) بدتر شده است. چند روزی بود که امام در بستر بیماری افتاده بود. عده‌ای می‌گفتند، به دستور خلیفه عباسی، آن حضرت را مسموم کرده‌اند، اما کسی به درستی نمی‌دانست که آن حضرت را مسموم کرده‌اند یا نه.

ابوسهل با خود می‌اندیشید و می‌رفت: «امام در اوج جوانی است. بیست و هشت سال که بیش تر ندارد. چرا باید ناگهان به بستر بیماری بیفتد...»

نمی‌توانست ادامه اندیشه‌اش را از دل بگذراند. لحظه‌ای ایستاد. نگاهی به آسمان سامره انداخت؛ آسمانی که شاهد دیدن حوادث زیادی بوده است. به

۱. سوره قصص، آیه پنجم که معنای فارسی آن چنین است: «و ما برآئیم که بر مستضعفان روی زمین منت گذاریم و آن‌ها را پیشوایان و وارثان (زمین) گردانیم.»

یاد آن شب افتاد که بی تابی و بی قراری، خواب از چشم هایش گرفته بود و او آمده بود تا قدم بزند و پس آن گاه به پشت بام رفته بود؛ شبی که جشن زمین و آسمان و ستاره‌ها و ماه را در تولد آن نوزاد مبارک دیده بود. چه شبی بود! پنج سال پیش بود. و چه زود گذشت این پنج سال. آن شب حتی به فکر ابوسهل خطور هم نمی کرد که پنج سال بعد از تولد نوزاد، امام این گونه به بستر بیماری بیفتد.

آسمان را نگاه کرد و آه کشید. آسمان قدیمی، همچنان تازه و بکر می نمود؛ آبی. آن شب که باران ملایم و اندکی باریده بود و زمین و هوا نمناک شده بود و بوی خاک باران خورده سامره را پر کرده بود، آسمان بسیار پایین تر و نزدیک تر به زمین دیده می شد. حال آسمان دور دست و دست نایافتنی به نظر می رسید. خورشید درخشش هر روزه اش را داشت و ابوسهل می دانست که به زودی به سوی مغرب خواهد لغزید و مثل ماهی سرخی در افق دور دست به سوی ناکجا آباد سر خواهد خورد و باز شب خواهد آمد و دوباره روز. و باز خورشید به آسمان خواهد آمد و مثل گلی بزرگ خواهد درخشید و این چرخه همچنان ادامه خواهد یافت و آدم‌های زیادی از دنیا خواهند رفت و چشم بر این جهان و بر این آسمان و خورشید خواهند بست. اما آسمان و خورشید قدیمی همچنان به کار تکراری شان که همواره تازه و بکر به نظر می رسد، ادامه خواهند داد.

ابوسهل ایستاده بود و چشم به آسمان داشت. دستش را سایبان چشم هایش ساخت و به رنگ‌های ملایم و شگفت‌انگیز گوشه‌ای از آسمان خیره شد. حسی

از روزهای دور کودکی در او زنده شد و یاد دوران کودکی خود و امام حسن
عسکری افتاد؛ از همان کودکی یار هم بودند و همبازی هم. حسی از یاد رفته
در او زنده شد؛ حسی که گویا سال‌های پیش، در کودکی‌ها و یاد در
نوجوانی‌هایش، در همین سامره و زیر همین آسمان دوست‌داشتنی، رها و
فراموش کرده بود.

نسیم ملایمی می‌وزید و بوته‌ها را به نرمی به لرزش در می‌آورد. ابوسهل
آهی کشید. اشکی از گوشه چشمش روی گونه‌اش چکید. آسمان را و یادهای
دور را رها کرد. بر سرعت قدم‌هایش افزود. حسی درونی به او می‌گفت:
«بشتاب، حال امام لحظه به لحظه بدتر می‌شود. بشتاب ابوسهل و گرنه خیلی
دیر می‌شود!»





ابوسهل هرچه به خانه امام نزدیک تر می شد، شدت ضربان قلبش بیش تر می شد، حال خوشی نداشت. احساس می کرد پاهایش قادر نیستند او را جلوتر ببرند. سر کوی عسکر که رسید، حالش بدتر شد. لحظه ای ایستاد و به دیواری تکیه داد. با آن که بیست و پنج سال بیش تر نداشت، اما احساس می کرد حال و روز پیرمردی هفتاد هشتاد ساله را یافته است.

قلبش چنان می زد که گویی از کوهی بلند بالا رفته است و حالا که می خواهد به آن سوی کوه سرازیر شود، توانایی پیش رفتن ندارد. دوباره به آسمان نگریست و زیر لب زمزمه کرد:

— آسمان! آه ای آسمان سامره

چرا نمی شکافی از هم

چرا ...

چرا مرا رها نمی کنی؟

چرا این همه نگاه می کنی به من؟

چرا رهایم نمی کنی ای آسمان قدیمی!

مثل کودکی که از یک بازی خسته شود و به بازی دیگری روی آورد، آسمان را رها کرد و چشم بر زمین زیر پای خود دوخت. باز هم قطره ای اشک از چشمش فرو چکید. این بار نه بر گونه اش، که بر زمین خشک و تشنه. به یاد حرف های دوست دوران کودکی، پیشوا و یارش، امام حسن عسکری افتاد که همیشه پندش می داد و می فرمود: «در لحظه های دلتنگی به یاد خدا باش. خدا را صدا کن. نگذار غم ها دلت را افسرده کنند. توکل به خدا کن؛ در هر کاری و در هر حالی.» در دلش ذکر خدا را گفت و با گام های محکم به سوی خانه امام راه افتاد. وقتی وارد اتاق امام شد، دید امام در بستر دراز کشیده است؛ پریده رنگ و لاغر. گروهی از یاران نزدیک، دور و برش نشسته بودند؛ همه غمگین و دل گرفته. ابوسهل پیش رفت، خم شد و دست لاغر همبازی اش و امام و پیشوایش را گرفت و بوسید. دست تبار آن حضرت را به صورت خود مالید. بسیار کوشید تا توانست جلوی گریه خود را بگیرد. بغض راه گلویش را گرفته بود. نمی دانست چه کند و چه بگوید. فقط زیر لب زمزمه کرد: «جان من فدای تو باد یا امام! می خواهی ما را تنها بگذاری؟»

امام حرف او را شنید و فرمود: «شما هیچ وقت تنها نخواهید بود؛ چون

خداوند مهربان با شما شیعیان است. و نیز...»

حرفش را برید. به یکی از یارانش اشاره کرد. او منظور امام را دریافت. از جای برخاست. پرده‌ای را کنار زد. کودکی از پس پرده بیرون آمد و کنار پای پدر نشست. ابوسهل فوراً او را شناخت و فهمید آن پسر کوچک کسی نیست جز همان نوزاد مبارک و مقدسی که در نیمه شعبان پنج سال پیش به دنیا آمد. امام فرمود: «او پسر مهدی است؛ مهدی موعود. او جانشین من است و امام شماست پس از من! بعد از درگذشت من، او را نخواهید دید. او را غیبتی است به فرمان خدا، تا بعد از زمانی دراز ظهور کند و جهان را پر از عدل و داد سازد!»

ابوسهل و دیگر یاران امام شروع به تماشای پسر کردند. صورتش گندمگون بود، اما سیمای روشن و درخشانی داشت. بر گونه راستش خالی مشکین بود. چشم‌هایش سیاه و درشت بودند و ابروانش کشیده و هلالی. موهایش مجعد بودند و دندان‌هایش گشاده. بینی‌اش کشیده بود و گونه‌هایش کم گوشت. اندامش متناسب و زیبا بود. شبیه پدر بود و نگاه مهربانی داشت. چهره‌اش

۱. در روایت دیگری آمده است، روزی جمعی از شیعیان که تعدادشان به چهل نفر می‌رسیده است، نزد امام حسن عسکری رفتند. آن‌ها چون که از وجود حضرت مهدی (عج) خبر نداشتند، نگران این بودند که پس از امام حسن عسکری، چه کسی امامت را به عهده خواهد داشت. به امام گفتند: «ای فرزند رسول خدا و ای امام بزرگوار ما، حجت پس از خویش را به ما نشان دهید و معرفی کنید.»

امام پرده‌ای را کنار زد. آن‌ها پسری را دیدند زیبا چهره؛ شبیه پدر، و امام فرمود: «پس از من، این پسر امام شماست. از او اطاعت کنید. هر کس او را یاری نکند، نابود خواهد شد و به گمراهی خواهد افتاد. و بدانید که شما این پسر را بعد از امروز نخواهید دید تا زمانی که مدتی طولانی بگذرد. بنابراین باید از نایب او اطاعت کنید. نخستین نایب او عثمان بن سعید است.»

محبوب بود. همه چیزش خوب بود. مثل ماه بود؛ ماه خورشید کلاه.

امام رو به او فرمود: «ای سرور اهل بیت خود، برخیز و داروی مرا بیاور!»
کودک برخاست و ظرفی را آورد که در آن جوشانده‌ای گیاهی بود. کنار پدر نشست و او را کمک کرد تا جوشانده را بنوشد. ابوسهل و یاران دیگر امام که دیدند آن حضرت حتی برای خوردن جوشانده‌ای نیز به یاری دیگری نیاز دارد، دانستند حالش بیش از آن بد است که آن‌ها تصورش را می‌کردند. امام به خاطر ضعف بیماری، حتی نمی‌توانست وضو بگیرد. پس، از فرزندش خواست تا او را وضو دهد.

حضرت مهدی (عج) که زیرک و چُست و چابک بود، رفت و آب آورد.
آن‌گاه به آرامی پدر را وضو داد و مسح سر و مسح پایش را هم با دست‌های کوچک و نازنینش کشید. امام رو به فرزندش کرد و فرمود: «فرزند عزیزم! تو مهدی موعود هستی. به تو بشارت می‌دهم که تو صاحب الزمان هستی و حُجت خداوند مهربان به روی زمین. تو پسر من و جانشین منی بعد از من. بدان که تو از فرزندان رسول خدایی. رسول خدا، خاتم پیامبران بود و تو خاتم امامانی و خاتم جانشینان بر حق پیامبر خدا. بدان که رسول خدا تولد تو را در زمان زندگانی‌اش بشارت داده بود و حتی نام و لقب تو را یاد کرده بود. پدر من امام هادی از قول پدرانش به من فرموده بود که مهدی فرزند من خواهد بود. تو حُجت خدا بر زمینی. تو را غیبتی در پیش است. روزی به امر خداوند ظهور می‌کنی و جهان را پر از عدل و داد می‌کنی...»

امام این‌ها را که گفت، ضعف و بی‌حالی بر او چیره شد. دیگر نتوانست به سخن گفتن ادامه دهد؛ هر چند که به نظر می‌رسید همه چیز را به طور کامل گفته است و چیزی را ناگفته نگذاشته است.

آن حضرت ساعتی بعد رحلت فرمود.^۱ یاران امام شروع به گریه و زاری کردند. کم‌کم خبر به مردم رسید. گریه و زاری از کوی عسکر به محله‌های دیگر سامره سرایت کرد و ساعتی بعد، تمام شهر سامره یکپارچه ناله و گریه و زاری شد. ابوسهل بغض سنگینش را که تا پیش از لحظه رحلت یار دیرین و پیشوایش در گلو حبس کرده بود، ناگهان رها کرد. سد جلوی اشک‌هایش ترک خورد و اشک مثل سیلی جاری شد. نتوانست در خانه امام بماند. نمی‌توانست خانه امام را بی‌امام ببیند. به کوچه آمد. اشک ریزان به آسمان نظر انداخت. از چهار سوی آسمان، چهار ابر سیاه به سوی مرکز آسمان - بالای شهر سامره - در حرکت بودند.

ابوسهل دلش می‌خواست به جای همه آن ابرها بیارد و در ماتم دوست دوران کودکی اش زاری کند و اشک بریزد. چگونه می‌توانست دوری از امام را تاب آورد؟! به یاد پسر پنج‌ساله امام افتاد.

راستی او چه شد؟ ناگهان کجا رفت؟ باید او را ببینم. شبیه پدرش است و دیدن صورت زیبایش مرا به یاد امام خواهد انداخت. اما... اما این پسر از این

۱. امام حسن عسکری روز جمعه هشتم ربیع‌الاول سال ۲۶۰ در سن بیست و هشت سالگی رحلت فرمود. آن حضرت را در خانه خودش که پدرش حضرت هادی (ع) نیز در آنجا دفن شده بود، به خاک سپردند.



لحظه دیگر امام و پیشوای شیعیان است و مولای من . فرزند یار دیرینم ... او کجا رفت؟ باید او را ببینم . باید او را در آغوش بکشم و بوی پدرش را از تن او حس کنم! چرا وقتی از پس پرده درآمد، به سویش نرفتم؟ چرا دست و پایش را غرق بوسه نکردم؟ چرا؟ آه ای آسمان، دست بردار از من که بسیار غمگینم امروز . بسیار بسیار! آری ای آسمان، دلم گرفته است از فراق یار . هنوز ساعتی نیست که از او جدا شده‌ام، پس چگونه تاب خواهم آورد دوری همیشگی اش را؟ ای آسمان نگاهم مکن! چشم گریان ندیده‌ای مگر؟!

قطره‌ای بر صورتش افتاد و بعد از آن قطره‌ای دیگر . آسمان هم گریه می‌کرد .
ابوسهل با تمام وجودش گریستن آغاز کرد . سامره در عزا و ماتم فرو رفت .





پنجره نهم

امام حسن عسکری (ع) برادری داشت به نام جعفر^۱ که شخصیت خوبی نداشت. دنیا پرست بود و اسیر نعمت‌های دنیوی. با آن که برادر امام بود اما بویی از ایمان و تقوا نبرده بود. او این امید را در دل می‌پروراند که پس از برادرش امامت شیعیان را به عهده خواهد داشت و از این طریق به ثروت و نعمت‌های دنیوی بیش‌تری دست خواهد یافت. حتی پیش‌یکی از بزرگان حکومت رفته بود و گفته بود، شما از من حمایت کنید تا به جای برادرم بنشینم و پیشوای شیعیان بشوم، من هم قول می‌دهم که در عوض، سالانه مبلغ بیست هزار دینار برایتان بفرستم. آن حکومتی گفته بود: «ای احمق! این منصب چیزی نیست که حکومت بتواند آن را به تو بدهد، اگر این‌طور بود، نیازی نبود که خلفای عباسی،

۱. به او جعفر کذاب (بسیار دروغگو) گفته‌اند.

این همه پدر و برادرت را رنج دهند. آن‌ها به این دلیل شیعیان را می‌کشند که شیعیان از روی خلوص نیت به پیشوایانشان معتقدند، تو نیز اگر شخصیتی مثل پدر و برادرت داشته باشی، چه نیازی به تأیید حکومت داری؟! مردم خودشان تو را امام خود خواهند کرد و اگر مثل آن‌ها نیستی - که نیستی - دست به هر کاری بزنی، نمی‌توانی پیشوای آن‌ها بشوی؛ حتی به زور زر و شمشیر.»

وقتی پیکر امام حسن عسکری را برای خاک سپاری آماده کردند، مردم برای تشییع پیکر مقدس آن حضرت، با گریه و زاری جمع شدند. جعفر، برادر امام، پیش رفت تا بر پیکر امام نماز بخواند. مردم نیز پشت سر او صف کشیدند و آماده نماز شدند. ناگهان کودکی پنج ساله از خانه امام بیرون آمد؛ جلو رفت و خطاب به جعفر گفت: «ای عمو! برو کنار. من از تو سزاوارترم به نماز خواندن بر جنازه پدرم!»

لحن پسرک چنان بود که تن جعفر از شنیدن صدای او به لرزه درآمد و با ترس و وحشت کنار رفت. گویی که قدرتی بزرگ پشت سر کودک ایستاده بود و از او و حرف‌هایش حمایت می‌کرد. همین قدرت بزرگ باعث ترس جعفر شد و او را کنار راند. کودک به نماز ایستاد. یاران نزدیک امام که قبلاً حضرت مهدی را از نزدیک دیده بودند، فوراً کودک را شناختند و پشت سرش به نماز ایستادند. بقیه مردم نیز از آن‌ها پیروی کردند. مردم پشت سر امام زمان نماز خواندند، بی آن‌که بدانند این اولین و آخرین نمازی است که پشت سر امامشان می‌خوانند. دیگر کسی نبود که نداند این پسر پنج ساله فرزند بزرگوار امام حسن عسکری

است و امام و پیشوای پس از او . کودک با آن که می دانست و خبر داشت دشمنانش در صدد یافتن و کشتن او هستند و بارها این را از پدر و مادرش و عمه پدرش حکیمه شنیده بود، اما وقتی دید عمویش به ناحق می خواهد در جای حق بایستد، شجاعانه پیش آمد و بی آن که نسبت به عمویش بی احترامی روا دارد، او را کنار زد و خود در جایگاه حق ایستاد.

حضرت مهدی موعود (عج) پس از آن غایب شد . آن حضرت تا سال ۳۲۹ هجری قمری دوران «غیبت صغرا» را گذراند . در این مدت ، مردان بزرگی بودند که فقط آن ها با آن حضرت دیدار داشتند . بعد از سال ۳۲۹ ، «غیبت کبرا» شروع شده است که این غیبت تا به امروز ادامه دارد . امام زمان در بین شیعیان به زندگی ادامه می دهد و گاه - اگر خدا بخواهد - با بعضی از انسان های پاک دیدار می کند . در غیبت صغرا ، چهار مرد بزرگ با آن حضرت ارتباط داشتند که به آن ها نمایندگان و یا سفیران آن حضرت گفته می شد^۱ . این افراد عبارت بودند از:

○ ابو عمرو عثمان بن سعید عُمَری که امام حسن عسکری (ع) نیز پیش از رحلت به ارتباط او با امام زمان در زمان غیبت اشاره فرموده بود . او مردی مؤمن و درستکار بود و از یازده سالگی در خدمت امام حسن عسکری بود . او که به شغل روغن فروشی اشتغال داشت ، به درجه ای از تقوا رسیده بود که امام حسن

۱ . این چهار نفر به نوآب آریعه معروفند .



عسکری خود، او را به عنوان نماینده بین مردم و امام زمان برگزید.

○ ابوجعفر محمد بن عثمان بن سعید (فرزند نماینده اول) که از سوی پدرش به این مقام برگزیده شد. روایت است که او در زمان نمایندگی پدرش نیز با امام زمان دیدار می کرده است. امام حسن عسکری نیز فرموده بود: «عثمان بن سعید وکیل من است و فرزندش وکیل فرزندم مهدی است.»

○ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی^۱ که پس از رحلت ابوجعفر (نماینده دوم) به این مقام بزرگ و مقدس رسید. این افراد با نامه ای به دستخط امام زمان (عج) به این مقام منصوب می شدند.

○ ابوالحسن علی بن محمد سمّری که پس از رحلت نوبختی (و از سوی همو) به این مقام گماشته شد. او آخرین نماینده مردم برای ارتباط با امام زمان بود. زمانی که در بستر مرگ افتاد، مردم از او پرسیدند: «نمایندگان پیشین، جانشینی انتخاب می کردند، جانشین تو کیست؟»

سمّری گفت: «برای من امری و فرمانی در این باره از سوی امام نرسیده است. من مختار و مجاز به برگزیدن جانشین برای خودم نیستم!» او پیش از مرگ نامه ای را که به دستخط امام زمان، خطاب به او نوشته شده بود، به اطرافیان نشان داد. امام در این نامه نوشته بودند:

«به نام خداوند بخشنده مهربان... تو تا شش روز دیگر از دنیا خواهی رفت. پس خود را برای مرگ آماده کن و نیز بعد از خود، کسی را به جانشینی انتخاب

۱. او اصلاً ایرانی بوده است و از دودمان نوبخت است.

مکن . چون اینک غیبت کبرا شروع می شود و دیگر ظهوری در بین نخواهد بود؛
مگر پس از زمانی دراز و به فرمان خداوند . ظهور من زمانی اتفاق خواهد افتاد
که زمین را ظلم و ستم پرکند و انسان ها بی رحم و کینه جو شوند و فساد را در
زمین گسترش دهند ... »

از آن زمان ، یعنی از سال ۳۲۹ ، امام زمان در غیبت کبرا به سر می برد و
شیعیانش از همان زمان تا به امروز از دوری و فراق او رنج می برند و همواره از
خداوند می خواهند تا ظهور آن حضرت را جلو بیندازد .



مدت زیادی از رحلت امام حسن عسکری (ع) نگذشته بود و داغ دل دوستداران آن حضرت هنوز تازه بود. مردم نمی‌توانستند رفتن ناگهانی آن حضرت را باور کنند. احساس می‌کردند که هنوز هم شهر سامره بوی نفس‌های امامشان را می‌دهد.

هر روز گروهی از نقاط دور و نزدیک به سامره می‌آمدند، برای تسلیت گویی به خانواده سوگوار امام و زیارت خاک پاک آن حضرت. روزی از همان روزها که گروهی جلوی خانه امام نشسته و به یاد آن حضرت غمگین و نالان بودند و از خوبی‌ها و مهربانی‌های ایشان می‌گفتند، چند مسافر از راه رسیدند. آن‌ها از شهر قم می‌آمدند. برای تسلیت گویی و زیارت خاک امام آمده بودند و هدایای گرانبهایی نیز با خود همراه آورده بودند.

شب پیش باران ملایم و اندکی باریده بود و بوی عطر آمیز خاک را در شهر پراکنده بود. مسافران با هرگامی که به سوی خانه امام بر می داشتند، احساس می کردند کم کم دارند به مقصد نزدیک می شوند. اگرچه خستگی راه دراز سفر از سر و روی مسافران می بارید، اما نگاه هایشان مشتاقانه در اطرافشان می دویدند؛ گویی که در پی یافتن نگاهی آشنا بودند. وقتی جلوی خانه امام رسیدند، ایستادند. یکی از مسافران از مردانی که آن جا بودند، پرسید: «جانشین امام کیست؟ و کجاست تا به او تسلیت بگوییم؟»

یکی از آن مردان، جعفر (برادر امام) را نشان داد. مسافران به سوی او رفتند و نگاهی پرسشگرانه به وی انداختند؛ گویی آن نگاه آشنایی که مسافران در پی اش بودند، در چشم های جعفر نبود. با این همه، رحلت امام حسن عسکری (ع) را به او تسلیت گفتند. آن گاه یکی از مسافران گفت: «ما از شهر قم می آییم. نامه هایی از بزرگان ولایتمان با خود آورده ایم و نیز هدیه ها و اموالی که باید آن ها را تحویل جانشین امام بدهیم!»

جعفر که بوی سود دنیوی و مال و منال و سکه های زر به مشامش رسیده بود، با خوشحالی از جای برخاست و ایستاد و بلافاصله پرسید: «بگویید ببینم، نامه ها از چه کسانی هستند؟ و مقدار هدایا و اموالی که به همراه آورده اید، چه قدر است؟»

یکی از مسافران که پیرمردی سفید موی بود و باهوش به نظر می آمد، نیشخندی زد و گفت: «تو اگر جانشین امام مایی، باید خود به سؤال های خودت

پاسخ بدهی . ما که نباید بگوییم نامه‌ها از کیست و میزان هدایا چه قدر است ،
تو خود باید بگویی!»

جعفر با نگاهی عاقل اندر سفیه به پیرمرد نگریست و سپس با تعجب پرسید :
«مزاح می گوئید! من باید بگویم؟ منظورتان از این حرف‌ها چیست؟ مگر دیوانه
شده‌اید؟»

همان پیرمرد گفت : «نه دیوانه شده‌ایم و نه مزاح می گوئیم! منظور ما همان
است که شنیدی . و همان است که خود پرسیدی . یعنی ، تو باید به ما پاسخ
بدهی که نامه از سوی چه کسانی است و مقدار هدیه‌ها چه قدر است . این
سؤال‌ها مال ماست که باید از تو می پرسیدیم ، ولی تو پیشدستی کردی و از ما
پرسیدی!»

پیرمرد این را گفت و به جعفر خیره شد . حال نوبت او بود که جعفر را با
نگاهی عاقل اندر سفیه ، سراپا و رانداز کند . جعفر برای گرفتن تأیید از اطرافیانش
برای بیهوده بودن حرف‌های پیرمرد ، پوزخندی زد و رو به آن‌ها گفت : «می بینید
دوستان؟ متوجه حرف‌های این پیرمرد قُمی شدید؟ او گمان می کند که من علم
غیب می دانم!»

جعفر پس از ادای این سخن ، رو به پیرمرد کرد و با ناراحتی و چهره‌ای
خشمگین گفت : «پیرمرد حسابی ، مگر من کودکم که دستم می اندازی؟ من از
کجا بدانم نویسنده‌های این نامه‌ها کیستند و اموالی که آورده‌اید ، چه میزان
است؟ عجب انتظار احمقانه‌ای از من داری پیرمرد!»

پیرمرد پشت به جعفر کرد و رو به همراهانش؛ و ابروانش را به نشان شگفتی بالا کشید. این شگفت‌زدگی از حرف‌های جعفر، در چهره مسافران دیگر نیز دیده می‌شد. آن‌ها لحظه‌ای بی‌آن‌که سخنی بگویند، در اندیشه فرو رفتند. ناگهان مردی خوشرو از خانه امام بیرون آمد. با خوشرویی به مسافران خسته خوشامد گفت و سپس افزود: «مولای من فرمودند که داخل شوید و استراحتی کنید. می‌دانیم که از راهی بس دور آمده‌اید و لابد خسته‌اید. ضمناً فرمودند شما برادران از شهر قم آمده‌اید و نامه‌ها از فلان شخص است و بهمان شخص. و نیز شما کیسه‌ای همراه دارید که در آن یک هزار دینار زر است که از میان آن یک هزار دینار، ده دینار به روغن بادام آغشته شده است! درست است؟»

مسافران نگاه‌آشنایی را که در پی‌اش بودند، در چشم‌های آن مرد یافتند. با شادمانی گفتند: «آری درست است! مولای تو بدون شک امام ماست! پس ما را نزد امامان ببرید!»

آن مرد که از خانه امام بیرون آمد و به مسافران خوشامد گفت و پیغام مولایش را به آن‌ها رساند، کسی نبود جز ابو عمرو عثمان بن سعید، نماینده نخست.^۱

در شهر بغداد زنی سرگردان می‌گشت. گمشده‌ای داشت و نمی‌یافت. او در پی یافتن وکیل حضرت صاحب‌الزمان بود، اما نمی‌دانست در کجا و چگونه

۱. در بعضی روایت‌ها آمده است که جعفر برای به دست آوردن هدیه‌ها، پیش خلیفه وقت از مردان قمی شکایت کرد و ...

او را پیدا کند. پس از جست و جوی زیاد به او گفتند که وکیل آن حضرت در حال حاضر شخصی است به نام حسین بن روح نوبختی. زن، کوی به کوی و کوچه به کوچه گشت تا بالاخره توانست نوبختی را پیدا کند، اما هنوز کاملاً مطمئن نبود که او واقعاً نوبختی است و اگر نوبختی است، واقعاً وکیل امام است یا خیر. پس از او پرسید: «ای نوبختی، تو اگر وکیل امام مایی، به من بگو که همراه من چیست؟ و من با خود چه آورده‌ام برای امام؟»

نوبختی گفت: «بسیار خوب، اما اگر می‌خواهی من بگویم که چه به همراه داری، بهتر است بروی کنار رودخانه و آنچه را که همراه داری، در آب رودخانه بیندازی، وقتی این کار را انجام دادی، نزد من باز گرد تا من به تو بگویم که چه به همراه آورده‌ای و چه تحفه‌هایی برای امام داری!»

زن اطاعت کرد و آنچه را که نوبختی از او خواسته بود، انجام داد. آن‌گاه نزد وی برگشت و گفت: «من فرمان تو را اجرا کردم! حال بگو که...»

نوبختی به مردی که در کنارش ایستاده بود فرمان داد: «برو و آن صندوقچه را که این زن به داخل رودخانه انداخته است بیرون بیاور و با آن نزد من باز گرد!» مرد رفت و زن - صاحب صندوقچه - حیرت زده رفتن مرد را به تماشا ایستاد. لحظه‌ای بعد، مرد صندوقچه به دست بازگشت، نوبختی صندوقچه را از دست او گرفت. آن را به زن نشان داد و پرسید: «بگو بینم، آیا همین صندوقچه بود که تو در آب رودخانه غرقش ساختی؟»

زن گفت: «آری، درست است. همین صندوقچه بود که به آب انداختم و

دچار شگفتی شده‌ام که چگونه در مدتی به این کوتاهی، آن را از آب گرفتید؟»

نوبختی گفت: «حال بگویم که چه چیزهایی درون این صندوقچه است؟»

زن ناباورانه و شگفت‌زده گفت: «بسیار خوب بگو!»

نوبختی نگاهی گذرا به صندوقچه انداخت و پس آن گاه گفت: «یک جفت

دستبند طلا، یک النگوی بزرگ و سنگین که روی آن را گوهرنشان کرده‌اند و نیز

دو النگوی کوچک جواهر نشان و دو تا انگشتری که نگین یکی از آن‌ها عقیق و

نگین دیگری فیروزه است!»

نوبختی پس از گفتن این سخنان، در صندوقچه را گشود. آنچه را که داخل

صندوقچه بود، به زن نشان داد و گفت: «بگو ببینم، آیا این‌ها بودند آن هدیه‌هایی

که تو آورده بودی و می‌خواستی به من بسپاری تا آن‌ها را به دست امام برسانم؟»

زن شرمگین از بی‌اعتمادی نخستین نسبت به وکیل بودن نوبختی و با دلی

سرشار از شادی شناختن وی، گفت: «آری درست است. حال دانستم و باورم

شد که تو به راستی وکیل امام زمانی. سلام مرا به امام برسان و هدیه‌های ناقابل‌م

را تسلیم ایشان کن!»

مردی به نام ازدی (از قبیله‌ی ازد) که مشغول طواف خانه‌ی خدا بود، ناگهان

متوجه شد در سمت راست کعبه، گروهی دور جوانی را گرفته‌اند و با او گفت‌وگو

می‌کنند. ازدی شش دور خانه‌ی خدا را طواف کرده بود و می‌خواست دور هفتم را

نیز به جای آورد که چشمش بی‌اختیار به آن منظره‌ی عجیب افتاد. چیزی در آن

جوان بود که او را از ادامه طواف باز می داشت. از دور جوان را با دقت بیش تری نگریست؛ زیبا بود و خوش قامت و عطری شگفت آور که نظیرش تا آن لحظه به مشامش نرسیده بود، همراه نسیم گرم، از سوی آن جوان خوشرو می آمد و اطراف خانه خدا را معطر می ساخت.

ازدی به شدت کنجکاو شد. به فکر فرو رفت و از خود پرسید: «این جوان زیبا و رعنا کیست که مردم این گونه گردش جمع شده اند؟ چه دارد با خود و در خود؟ باید رازی در این کار باشد! باید بروم و سر از این راز درآورم!»

پیش رفت و به آن جمع پیوست. قدمی پیش تر نهاد تا بتواند کاملاً در مقابل آن جوان بایستد. جوان در حال سخن گفتن بود. ازدی احساس کرد که تا آن زمان، چنان صدای گرم و مهربانی را از هیچ انسانی نشنیده است. زیر لب زمزمه کرد: «صدای عجیبی دارد. این صدا مرا به یاد آسمان درخشان و قدیمی کودکی هایم می اندازد. مرا به سوی بهاران و چشمه ساران دوران کودکی می برد؛ به روزهایی که همیشه بویی دلنشین و پاک مرا به شوق می آورد. صدای این جوان بسیار پاک و زلال است؛ مثل آب زلال جویباران روان و شفاف. موسیقی آب و آسمان در صدای اوست. صدای این جوان، طنین شیرین و نیرومندی دارد که شنونده را بی اختیار به یاد معصومیت های از دست رفته دوران کودکی می اندازد.»

ازدی که تا آن زمان کلامی شیواتر از سخنان آن جوان نشنیده بود، از مردی که کنارش ایستاده بود، به آرامی پرسید: «این جوان خوشرو کیست که کلامی

بدین شیرینی و شیوایی دارد؟ عطر عجیبی در وجود او و سخنان او هست که آدمی را مدهوش می‌کند! مطمئنم که رازی در این میان هست! او کیست؟!
 مرد گفت: «او را نمی‌شناسی؟ چه طور نمی‌شناسی اش؟ او فرزند رسول خداست؟!»

ازدی شگفت زده به فکر فرو رفت و زیر لب زمزمه کرد: «فرزند رسول خدا؟
 فرزند رسول خدا؟ به راستی، این جوان رعنا کیست؟»

مرد ادامه داد: «آری او فرزند رسول خداست. از اولاد علی بن ابی طالب است. او سالی یک روز، فقط سالی یک روز، بر دوستان راستینش آشکار می‌شود و برای آنان سخن می‌گوید.»

ازدی رو به جوان کرد و با نگاهی تیزبین و موشکاف او را نگرست و چشم‌ها و خطوط چهره جوان را به دقت کاوید. کم‌کم نگاه تیزبین و موشکاف او به نگاهی مشتاق و عاشق و شرمنده بدل شد. جوان خوشرو با لبخندی مهربان، نگاه دوستانه ازدی را پاسخ گفت. ازدی عرض کرد: «مرا هدایت کنید!»

جوان، سنگریزه‌ای در کف دست او گذاشت و فرمود: «حال، دستت را مشت کن!»

مردی که کنار ازدی ایستاده بود و نتوانسته بود سنگریزه را در کف دست او ببیند، آهسته در گوشش گفت: «آن حضرت چه به تو داد؟ چه در کف دستت گذاشت؟!»

ازدی گفت: «هیچ، فقط یک سنگریزه!»

و مُشْتَش را گشود تا سنگریزه را به آن مرد نشان دهد، اما ناگهان تکه زری در کف دست خود دید! جوان رو به ازدی کرد و فرمود: «آیا حجت بر تو تمام شد؟ و آیا حق بر تو آشکار گردید؟!»

ازدی شگفت زده گفت: «آری!»

جوان پرسید: آیا مرا می شناسی؟»

ازدی گفت: «نه! نمی شناسم، اما یکی از حاضران می گفت که تو فرزند رسول خدایی و...»

جوان فرمود: «من مهدی هستم؛ امام زمان مؤمنان. روزی قیام خواهم کرد و جهان را پر از عدل و داد خواهم ساخت. زمانی به فرمان خداوند قیام خواهم کرد که جهان از ظلم و ستم و جنایت و فساد پر شده باشد. این زر و این سخنان که به تو گفتم، امانتی است نزد تو؛ آن‌ها را جز برای کسانی که پیرو راستین حقند مگوی و نشان مده!»^۱

۱. اثبات الهداة، ج ۳، م ص ۶۷۰ به نقل از کمال الدین. مؤلف کتاب حاضر، این مطلب را از کتاب «راه مهدی (عج)» برگرفته است. این کتاب از آیه الله سید رضا صدر است که به اهتمام سید باقر خسرو شاهی منتشر شده است.

امام زمان (عج) از زمانی که در غیبت کبرا به سر می برد، در میان شیعیانش به زندگی ادامه می دهد. آن حضرت در میان ما راه می رود، در کوچه ها و خیابان ها و در بازارها، در شهرها و روستاها، و در مسجدها و زیارتگاه ها رفت و آمد می کند، از نزدیک خانه های ما عبور می کند، ولی کسی او را نمی شناسد؛ مگر آن که خداوند به او اجازه دهد تا خودش را به بعضی از ما که لیاقتش را دارند، معرفی کند. هیچ کس جز خداوند، از زمان دقیق ظهور آن حضرت خبر ندارد. پس هر لحظه ای ممکن است که آن حضرت ظهور بفرماید. از آن جا که وقتی ظهور کند، با بدی ها و بدان خواهد جنگید و با ظلم و ظالم ستیز خواهد کرد، پس ما شیعیان آن حضرت باید بگونه ای زندگی کنیم که هنگام ظهور ایشان، از جمله یارانش محسوب شویم؛ نه از جمله کسانی که روی زمین فساد می کنند و

حق مظلومان را پایمال می سازند و...

از همان ابتدای غیبت کبرا تا به اکنون، یکی از کارهایی که دانشمندان و علمای بزرگ شیعه انجام داده‌اند، این است که رویدادها و سرگذشت کسانی را که موفق به زیارت آن حضرت شده‌اند و یا در خواب و حالات روحانی، آن حضرت را دیده‌اند، در کتاب‌هایی جمع‌آوری کنند و به نقل آن‌ها بپردازند. بسیاری از این رویدادها از سوی چند عالم بزرگوار نقل شده‌اند و شکی در درست بودن آن‌ها وجود ندارد. در تمام این دوران (غیبت کبرا) کسانی که با امام زمان (عج) ملاقات داشته‌اند، گاهی در همان ابتدای برخورد با آن حضرت، او را شناخته‌اند و گاهی پس از غیب شدنش دانسته‌اند که او صاحب الزمان بوده است. از این حکایت‌ها و رویدادها در کتاب‌های گوناگون بسیار آمده است. ما در این کتاب فقط به چند مورد از این رویدادها اشاره می‌کنیم!

بسیاری از زائرانی که به خانه من^۱ می‌آمدند، ناشناس بودند. چند روزی و چند شبی را در خانه ما به سر می‌بردند و پس از آن می‌رفتند. در این میان، گاه کسانی نیز از میان زائران کربلا به خانه ما می‌آمدند که در طول سالیان دراز و رفت و آمدهای مکرر، با من از در آشنایی درمی‌آمدند.

یک سال در آخرین روزهای ماه ذی‌حجه، سیدی مهمان‌خانه ما شد که با

۱. به نقل از زبان حضرت آیت الله حاج سید حسین حائری که سالیانی دراز در کرمانشاه سکونت داشت و منزل او همیشه پر از زائران و مهمانانی بود که یا به سفر کربلا می‌رفتند و یا از آن بر می‌گشتند.

همه زائرانی که تا آن زمان دیده بودم، فرق داشت. رفتار این سید عادی نبود. بیش تر وقت‌ها در لاک خودش بود. کاری به کار کسی نداشت. کم حرف و محجوب بود، اما هر کس که او را یکی دوبار می‌دید و هم صحبتش می‌شد، خیلی زود می‌فهمید که او با آدم‌های معمولی تفاوت دارد. او مدتی در خانه ما ماند، تا این که ایام ماه محرم و روزهای سوگواری حسینی فرارسید. من که در این مدت، به آن سید کم حرف علاقه شدیدی پیدا کرده بودم، خوشحال شدم وقتی فهمیدم که او قصد دارد در ایام سوگواری و تا بعد از روز عاشورا در خانه ما سکونت کند.

ما هر سال در ایام محرم در خانه روضه خوانی داشتیم. سید با حوصله تمام از همان ابتدا در مراسم روضه خوانی خانه ما شرکت کرد. چند روزی به روز تاسوعا و عاشورا مانده بود و من دوست داشتم نظر او را نسبت به عزاداری در خانه مان بدانم. نمی‌دانم چرا بدون هیچ دلیلی احساس می‌کردم که او متعلق به جهان دیگری است. حس می‌کردم، او عالمی برای خودش دارد که رسیدن به آن آرزوی بسیاری ازماست.

یک روز که با او نشسته بودم و حرف‌هایمان درباره ایام محرم و مراسم سوگواری در این روزها بود، پرسیدم: «سید، به نظر تو روضه خوانی خانه ما مورد رضایت امام زمان هست یا نه؟»

سید برای جواب دادن به این سؤال من مهلت خواست و گفت: «به زودی

پاسخ سؤالت را خواهم داد.»

روز بعد آمد و به من گفت: «حاج آقا، جواب سؤالت را گرفتم، روضه خوانی منزل شما مورد قبول و رضایت است! ضمناً یک خبر خوش هم برایتان دارم!»
حیرت زده پرسیدم: «چه خبر خوشی؟»

گفت: «خود آقا روز تاسوعا به مجلس عزاداری شما تشریف خواهند آورد!»
برای من باور کردنی نبود که چنین اتفاقی بیفتد. فکر می کردم که سید برای خوشامد من چنین حرفی را می زند. او هم وقتی احساس کرد که باور کردن این قضیه برای من کمی مشکل است، برای اطمینانم افزود: «چند نشانه می دهم تا آن روز بدانی که امام واقعاً در مجلس شما شرکت خواهند فرمود. نشانه اول این است که آن روز واعظ معروف شهر کرمانشاه، اشرف شیرازی جز در خانه شما جای دیگری روضه نخواهد خواند. شما او را برای بخش آخر مراسم دعوت کرده اید، اما او در ابتدای مجلس بر منبر خواهد رفت. می دانی که در روز تاسوعا رسم بر این است، کسی که بر منبر می رود، درباره حضرت عباس (ع) سخن بگوید، اما آن روز، هیچ کدام از کسانی که در روضه خوانی منزل شما شرکت خواهند کرد، درباره حضرت عباس سخن نخواهند گفت و فقط درباره امام عصر صحبت خواهند کرد. اشرف شیرازی نخستین کسی خواهد بود که آن روز در خانه شما بر منبر خواهد رفت. او منبر خودش را بدون خواندن آیه ای یا حدیثی و یا شعری آغاز خواهد کرد و بی مقدمه به موضوع اصلی مورد نظر خودش خواهد پرداخت. و پس از روضه خوانی در خانه شما هم، یکر است به خانه خواهد رفت برای استراحت، و آن روز در هیچ مجلس دیگری شرکت نخواهد کرد.»

من حرف‌های آن سید را به خاطر سپردم و لحظه شماری کردم تا آن لحظه‌های موعود فرارسد و بالاخره آن لحظه‌ها فرا رسیدند. هنوز مردم زیادی برای شرکت در مراسم عزاداری جمع نشده بودند که متوجه شدم، واعظ معروف شهر، اشرف شیرازی وارد شد. با تعجب پرسیدم: «آقای اشرف، چرا حالا به مجلس آمده‌اید؟ وقت روضه شما دو سه ساعت دیگر است، نکند فراموش کرده‌اید!» اشرف گفت: «نه! فراموش نکرده‌ام، اما فردا روز عاشورا است و من باید وظیفه اصلی‌ام را فردا به انجام برسانم. فردا باید سی مجلس را اداره کنم. اگر بخوام امروز گلویم را خسته کنم، فردا قادر نخواهم بود که روضه بخوانم. حال چندان مناسبی ندارم. برای همین، در ابتدای مجلس شما به منبر می‌روم و بعد هم یک‌راست بر می‌گردم منزل و استراحت می‌کنم تا خودم را برای مراسم فردا آماده کنم.»

او بر منبر رفت، در حالی که چند نفری بیش‌تر در مجلس حضور نداشتند. تا این‌جا حرف‌های سید درست درآمده بود. با خودم گفتم: «شاید تا این‌جا فقط بر حسب تصادف، حرف‌های سید درست درآمده است.» اما وقتی دیدم و شنیدم که اشرف بدون خواندن آیه‌ای از قرآن و یا خواندن شعری، حرف‌هایش را شروع کرد، دهانم از حیرت بازماند. اشرف، سخنان خود را این‌گونه شروع کرد:

- ای گمشده در بیابان‌ها کجایی؟

و بعد هم شروع کرد به خواندن مدحی درباره امام زمان، چند دقیقه‌ای بیش‌تر بر سر منبر نماند، به زیر آمد و گفت: «بسیار خسته‌ام، باید هرچه زودتر به خانه

برگردم و استراحت کنم!»

روضه خوان بعدی، پس از اشرف بر منبر رفت و او نیز مثل اشرف فقط درباره امام زمان سخن گفت. سومین، چهارمین و پنجمین روضه خوان نیز چنین کردند. آن روز تا پایان مجلس هیچ کدام از آن گویندگان، حرفی از حضرت عباس (ع) نزدند و همگی درباره امام زمان سخن گفتند.

من دیگر باورم شده بود که امام زمان واقعاً در مجلس ما شرکت خواهند فرمود و برای همین، با بی صبری تمام منتظر ورود آن حضرت بودم. جمعیت حاضر در مجلس، لحظه به لحظه بیش تر می شدند. با خود گفتم: «بهتر است بگردم و سید را پیدا کنم و از او بپرسم که چرا امام زمان دیر کرده اند؟ در میان جمعیت، با نگاه به جست و جوی سید پرداختم تا بالاخره او را یافتم. او در انتهای مجلس، کنار دیواری نشسته بود. رفتم نزد او و آهسته در گوشش گفتم: سید، پس چرا آقا نیامدند؟»

سید به آرامی گفت: «اتفاقاً امام دیر نکرده اند، ایشان هم اکنون در مجلس حضور دارند. هفت نفر در خدمت ایشان هستند که جلوی منبر حلقه وار نشسته اند و همگی لباس کمرچین کُردی به تن دارند.»

من رفتم دم در و نگاهم را در میان جمعیت چرخاندم تا آن هفت نفر را پیدا کنم و خیلی زود متوجه آن حلقه مبارک هفت نفره شدم. با شوق و شادی زیادی که خارج از وصف است، به سوی آن ها رفتم. از شدت شوق و نیز از تأثیر آن لحظه های بزرگ در خودم، جرأت نمی کردم به چهره آن افراد نگاه کنم تا بتوانم

تشخیص دهم، کدام یک امام است. سلام کردم و جواب شنیدم. عرض کردم، خیلی صفا آوردید، خوش آمدید، مشرف فرمودید!»

یکی از آن هفت نفر فرمود: «شما بروید دم در و از مردم پذیرایی کنید!»
اطاعت کردم و رفتم دم در و دیگر حرفی نزدم. دم در وقتی خواستم یک بار دیگر، از دور آن حلقه مبارک را ببینم، ناگهان متوجه شدم که هر هفت نفر غیب شده‌اند. مجلس به پایان رسید و مردم کم کم متفرق شدند. با سید که تنها شدم، پرسیدم: «چه شد که آقا از این جا رفتند؟ چرا بیش تر نماندند؟»
سید گفت: «در کرمانشاه، به مجلس دیگری تشریف بردند. زنی در کاروانسرای روضه خوانی دارد و در مراسم او فقط دو سه نفر شرکت می‌کنند. امام برای شرکت در مراسم عزاداری آن زن رفت.»

یک شب که در صحن مقدس امیرالمؤمنین علی (ع) راه می‌رفتم^۱ و تنها بودم، ناگهان سایه شخصی را دیدم که داشت به طرف حرم مطهر می‌آمد. پاسی از شب گذشته بود و کسی جز من آن جا نبود. همین که دیدم سایه دارد به طرف من می‌آید، من نیز به طرف آن راه افتادم. ناگهان متوجه شدم که سایه متعلق به استاد بزرگوارم ملا احمد اردبیلی^۲ است. فوراً خودم را در جای مناسبی پنهان کردم تا او مرا نبیند. استادم به رفتن ادامه داد تا به در حرم نزدیک شد. طبیعی

۱. به نقل از سید میر علّام تفرشی. از شاگردان دانشمند مقدس اردبیلی (رحمه الله)

۲. معروف به مقدس اردبیلی. وی در سال ۹۹۳ ق در اردبیل به دنیا آمد. او یکی از علمای بزرگ شیعه است و به محقق اردبیلی نیز معروف است. تألیفات بسیاری دارد؛ از جمله: اثبات الواجب و آیات الاحکام.

است که در حرم مثل شب‌های پیشین بسته بود و من حیرتم بیش تر از این رو بود که استادم برای چه به سوی در بسته می‌رود ولی در برابر چشمان متعجب من، در حرم خود به خود باز شد و مقدس اردبیلی وارد حرم شد.

جلوتر رفتم و در جای مناسبی پناه گرفتم و گوش ایستادم. شنیدم که استاد دارد با کسی حرف می‌زند. لحظه‌هایی که گذشت، دیدم استادم از حرم بیرون آمد و در حرم دوباره بسته شد. آرام آرام به دنبال استاد روانه شدم. داشت به طرف مسجد کوفه می‌رفت. من نیز در پی اش رفتم.

وارد مسجد کوفه شد و در برابر محرابی که حضرت علی (ع) آن جا به شهادت رسیده‌اند، ایستاد. دیدم و شنیدم که باز هم دارد با کسی حرف می‌زند. اما هیچ کس آن جا نبود. صحبت استاد این بار خیلی طول کشید. بالاخره پس از زمانی طولانی از مسجد بیرون آمد و به طرف نجف اشرف روانه شد. من نیز دنبالش رفتم تا این که به نزدیکی «مسجد حنانه»^۱ رسیدیم. آن جا سرفه‌ام گرفت و نتوانستم جلوی سرفه‌ام را بگیرم.

استاد که صدای سرفه مرا شنیده بود، بی آن که برگردد، آرام پرسید: «آیا تو میرعلام هستی؟»

آرام و شرمگین گفتم: «آری!»

فرمود: «این جا چه می‌کنی میرعلام؟»

۱. مسجد حنانه، مسجدی است که دیوارش خم شده است. می‌گویند علتش این است که وقتی می‌خواستند پیکر مقدس حضرت علی (ع) را برای دفن در نجف اشرف از آن جا عبور دهند، دیوار مسجد به عنوان نشان دادن ارادت خود نسبت به آن حضرت، به سمت ایشان خم شد.

گفتم: «استاد از وقتی که داخل حرم شدید تا به اکنون در پی شما بودم. شما را به صاحب این قبر (علی «ع» قسمتان می‌دهم، بگویید که امشب چه پیش آمد؟!»

فرمود: «می‌گویم، اما به یک شرط!»

گفتم: «چه شرطی استاد؟»

فرمود: «به شرط آن که تا وقتی من زنده‌ام، از وقایع این شب حرفی به کسی نزنم!»

شرط استاد را پذیرفتم و او فرمود: «دیروز بعضی از مسائل برای من مشکل و حل نشدنی شد، نمی‌دانستم چه کنم؟ این بود که به فکر افتادم به خدمت امیرالمؤمنین بروم و جواب آن‌ها را از آن حضرت بپرسم. وقتی به حرم رسیدم، همان‌گونه که دیدی، در حرم باز شد و من داخل شدم. در آن جا گریه و زاری کردم و مسائل خودم را مطرح ساختم. صدایی از قبر مطهر علی (ع) آمد که فرمود: به مسجد کوفه برو و پاسخ سؤالات را از فرزندم مهدی (عج) بپرس! زیرا او امام زمان توست. پس به مسجد کوفه آمدم و سؤالاتم را با امام عصر مطرح کردم و پاسخ گرفتم. همین!»

سحرگاهی در سامره، دعایی از زبان حضرت قائم علیه السلام شنیدم. کلمه‌هایی از این دعا را یاد گرفتم و حفظ کردم. آن حضرت داشتند برای زندگان

۱. از زبان سید بن طاووس، عالم بزرگوار و سید عالی قدر علی بن طاووس (رحمه الله).

و مردگان دعا می فرمودند . از جمله آن ها این بود که گفتند : «خدایا شیعیان مرا حفظ کن و آن ها را در دولت و سلطنت ما زندگی بده!»

این قضیه در شب چهاردهم ، چهارشنبه سیزدهم ذیقعدۀ سال ۶۳۸ هجری قمری اتفاق افتاد .

و نیز سحرگاهی در سرداب مقدس بودم . ناگاه صدای مولایم را شنیدم که برای شیعیان خود دعا می کردند و می گفتند : «خدایا شیعیان ما گناهان زیادی با اتکا به محبت و ولایت ما کرده اند؛ اگر گناهان آن ها گناهی است که در ارتباط با توست ، از آن ها بگذر که ما را راضی کرده ای . و آنچه از گناهان آن ها در ارتباط با خودشان است ، خودت بین آن ها را اصلاح کن و از خمسی که حق ماست ، به آن ها بده تا راضی شوند و آن ها را از آتش جهنم نجات بده و...»

امام عصر (عج) از زمان غیبت همیشه بین شیعیان به سر می برد و از غم و شادی مؤمنان ، شاد و غمگین می شود . آنچه که مسلم است ، امام زمان در هر دورانی به پیروان راستین خود و نیز مؤمنان جهان کمک می کند و در موارد زیادی ممکن است کمک شوند ، حتی از حضور امام زمان و کمک او با خبر نشود . در مواردی که آن حضرت صلاح بداند ، خودش را معرفی می کند . در طول تاریخ ، آن حضرت علمای زیادی را که در حل بعضی مسائل شرعی ، اجتماعی ، سیاسی و ... عاجز بوده اند ، یاری فرموده و همواره به کمک شیعیان شتافته است . پایان زمان غیبت و ظهور آن حضرت را از خداوند متعال می خواهیم .

کتاب «ماه خورشید کلاه» را با جمله پُرباری از امام زمان (عج) به پایان

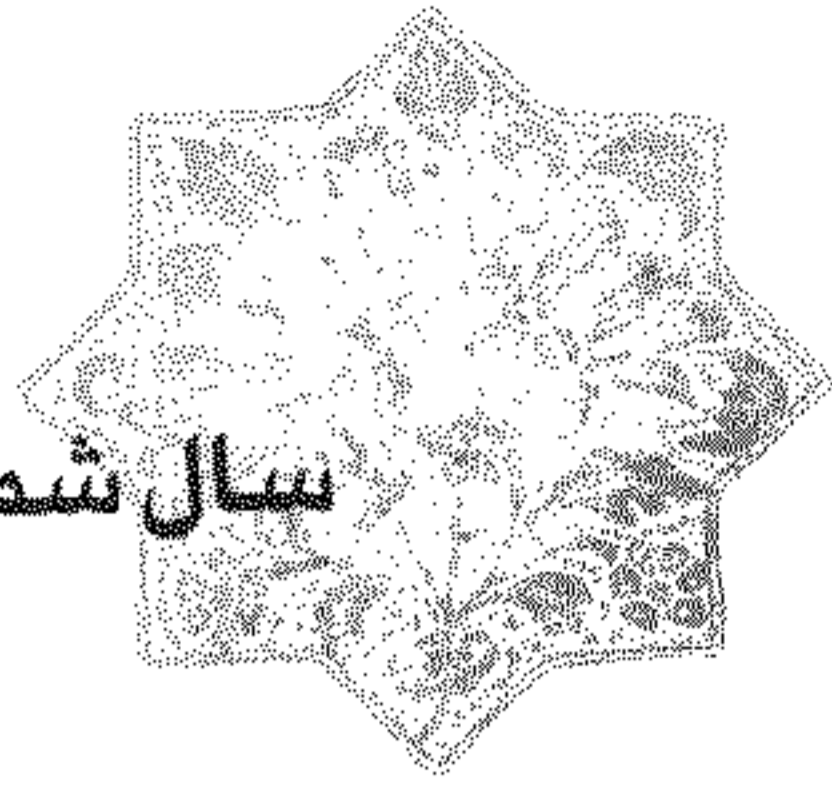
می‌بریم:

«و اما چگونگی بهره‌وری از من در غیبتم، چون بهره‌وری از آفتاب است؛

آن‌گاه که ابرها آن را از دیده‌ها پوشیده می‌دارند.»



سال شمار زندگی



◆ تولد

روز جمعه ۱۵ شعبان سال ۲۵۵ ق.

◆ امامت

سال ۲۶۰ ق، همزمان با شهادت پدر

بزرگوارشان

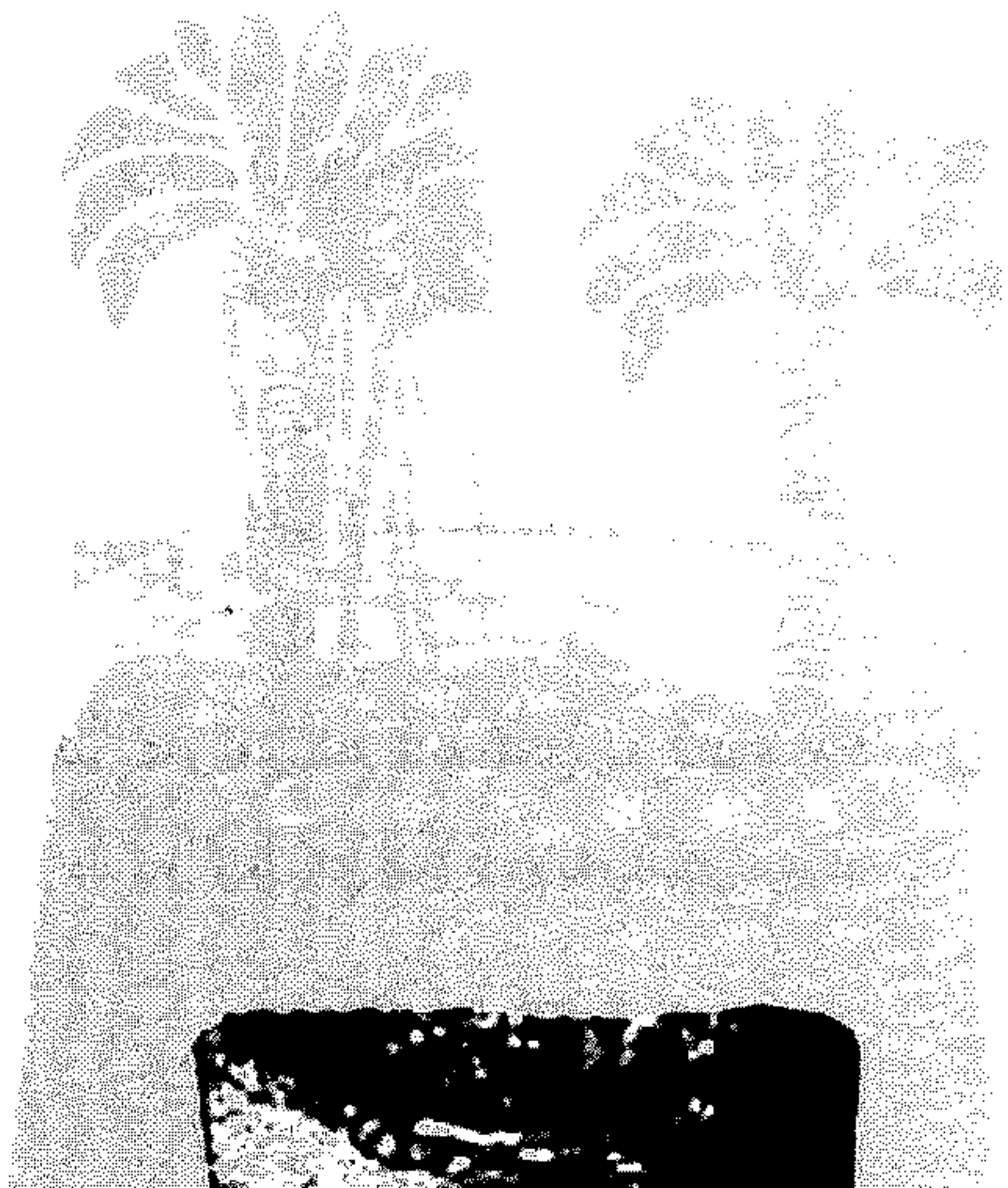
◆ غیبت صغری

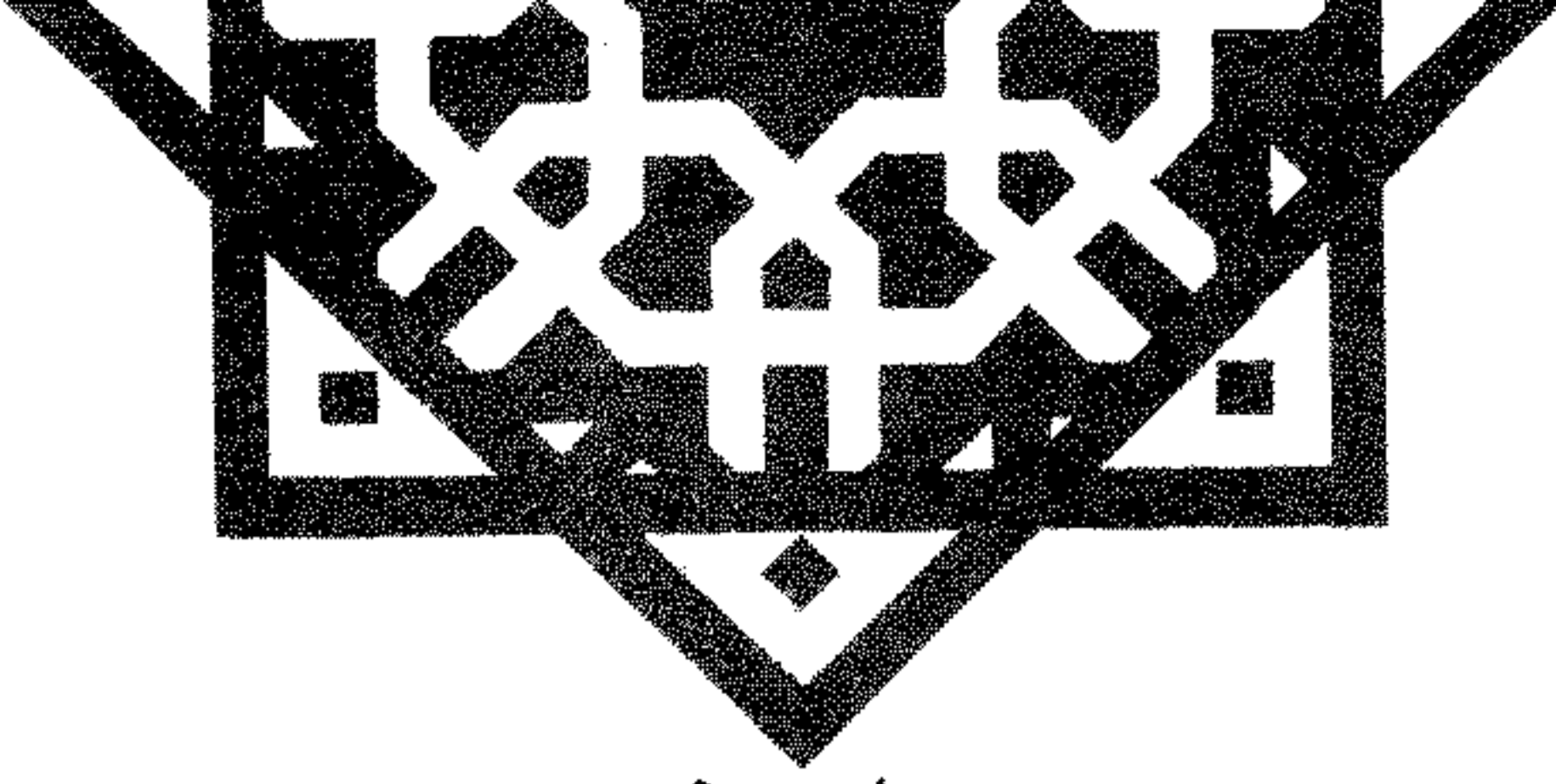
از سال ۲۵۵ تا ۳۲۹ ق، که مدت ۷۵ سال به

طول انجامید.

◆ غیبت کبری

از سال ۳۲۹ ق، شروع و تاکنون ادامه دارد





چهل سخن

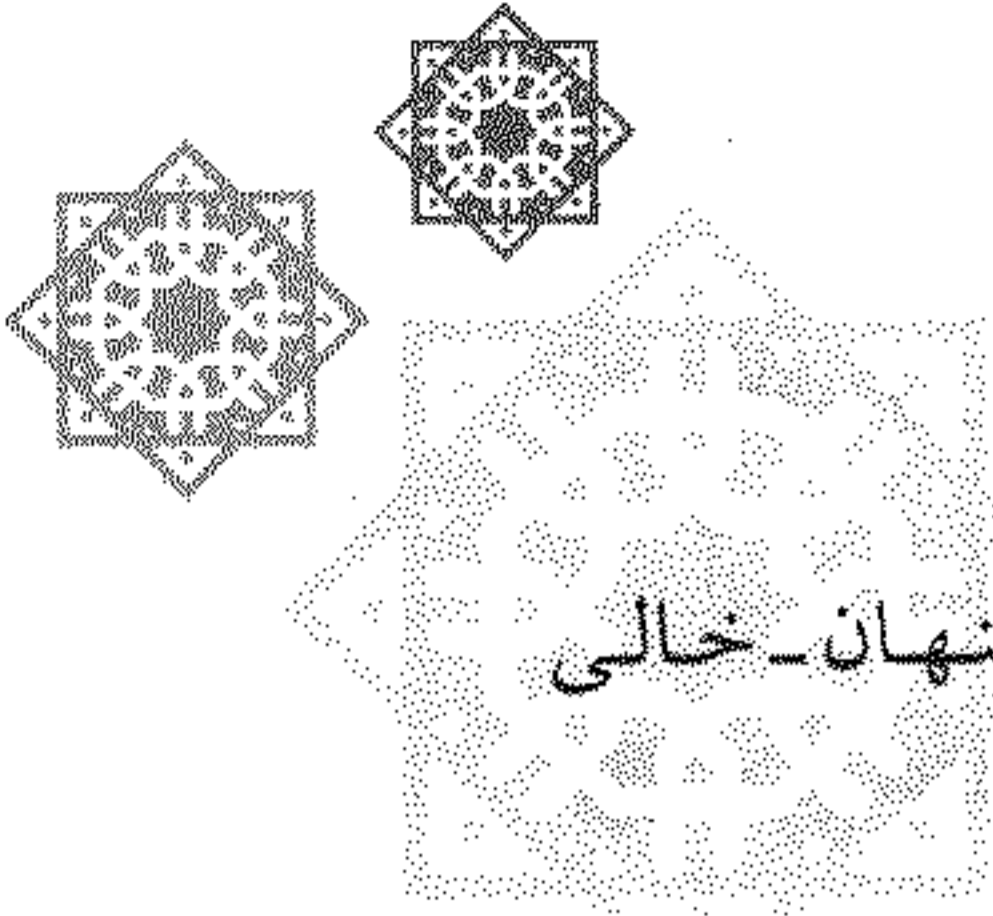
✿ خداوند بلند مرتبه، هرگز آفریده‌ها را بیهوده نیافریده و آنان را مهمل نگذاشته است، بلکه آنان را به قدرت خودش آفرید، و برایشان گوش‌ها و بینایی‌ها و دل و خرد قرار داد.

✿ من به خداوند، در کفایت کردن و نیکوساختن و سرپرستی روی آورده‌ام. و خداوند ما را بس است، در عین این که بهترین وکیل است.

✿ من و تمام پدرانم، از پیشینیان آن‌ها - که آدم و نوح و موسی و دیگر پیامبرانند - و متأخرین آن‌ها که محمد (ص) فرستاده خدا و علی فرزند ابی طالب و دیگر امامانی که به دیار باقی شتافتند - که درود خدا بر همه آنان باد - تا زمان حال و امروز که در آن به سر می‌بریم، همگی بندگان خدای عزوجل هستیم.

✿ به سوی آنان (انسان‌ها) پیامبرانی برانگیخت که نوید دهنده و هشدار دهنده‌اند. پیامبران، مردم را به پیروی از خداوند فرمان دهند و آن‌ها را از سرکشی و نافرمانی در برابر او نهی کنند. و آنچه مردم از امر خالق و دینشان نمی‌دانند، به آنان بشناسانند.

✿ خداوند، محمد (صلی الله علیه و آله) را به عنوان رحمت برای همه جهانیان برانگیخت و به وسیله او نعمتش را بر آنان تمام کرد. و او را آخرین پیامبر قرار داد، و او را برای همه مردم به پیامبری فرستاد.



زمین، هرگز از محبت خداوند - چه آشکار باشد یا در پنهان - خالی نمی ماند.

آن‌ها [ائمه علیهم السلام] را برای خودت اختیار کردی، و برای بندگان برگزیدی، و برای دینت از آنان راضی شدی ...

و آن‌ها [ائمه علیهم السلام] را گنجینه‌های دانش خود، و امانتداران حکمت خود، و جایگاه اسرارش قرار داده است ...

باید بدانند که حق، با ما و در میان ماست. به جز ما کسی این مطلب را نگوید، مگر این که دروغگوی افترازننده باشد. و غیر از ما کسی این ادعا را ندارد، مگر این که گمراه باشد و گمراه سازد.

ما از ناخشنودی تو ناخشنودیم. و ما بر یاری حق کوشا و برآمدن دستورات مشتاق هستیم.

دل‌های ما [خاندان رسالت] جایگاه مشیت الهی است. پس هرگاه او بخواهد، ما هم می‌خواهیم.

ما [خاندان رسالت] براخبار شما آگاه هستیم و چیزی از اوضاع شما، بر ما پوشیده نیست.

ما [خاندان رسالت] در رعایت حال شما کوتاهی نداریم، و یاد شما را فراموش نمی‌کنیم.

❖ اگر این گونه نبود که ما دوستدار اصلاح کار شما هستیم و به شما نظر لطف و رحمت داریم، از توجه و التفات به شما، به دلیل کارهای ناپسند آن، خودداری می‌کردیم.

❖ هیچ مطلبی ما [خانندان رسالت] را از آن‌ها [شیعیان] دور نمی‌کند، مگر کارهای ناپسندی که از آنان به ما می‌رسد؛ که آن کارها را خوش نداریم.

❖ [ای حسین بن علی] پس اگر روزگاران، مرا به تعویق انداختند، و تقدیر، مرا از یاری تو بازداشت، و نبودم تا در برابر آنان که با تو جنگیدند، بجنگم و با دشمنانت به دشمنی برخیزم، پس (به عوض آن) هر روز و هر شب بر تو ندبه و زاری کنم، و بر تو، خون به جای اشک از دیدگان جاری کنم.

❖ من آخرین جانشین (پیامبر اسلام) هستم. و خداوند، به سبب من، بلا را از خانندان و شیعیانم دور می‌گرداند.

❖ ای نصر پسر عبد ربّه! اهل مصر را بگو: آیا به رسول خدا (ص) ایمان آورده‌اید، در زمانی که او را دیده‌اید؟ [اگر مرا نمی‌بینید، نباید نسبت به من تردید کنید.]

❖ همان طور که ستارگان، باعث آسایش و آرامش اهل آسمان‌ها هستند، من هم برای زمینیان سبب آرامش و امنیت هستم.

❖ پدرم ابو محمد [امام حسن عسکری علیه السلام] از من پیمان گرفت تا همسایه افرادی نباشم که خداوند بر آنان غضب کرده، و بر آن‌ها در دنیا و آخرت، خواری و ذلت و عذاب دردناکی قرار داده است.

❁ خداوندا! مرا از دیدگان دشمنانم پنهان دار!

❁ من مهدی هستم. قیام کننده زمانم؛ من آن کسی هستم که (زمین را) از داد پر کنم، همان طور که (قبل از آن) از ظلم و ستم پر شده باشد.

❁ بر هیچ یک از پدرانم علیهم السلام (زمانی) نگذاشته، مگر این که نسبت به طاغوت زمان خود بیعتی برگردن داشته است. اما وقتی که من خروج کنم، هیچ بیعتی نسبت به هیچ یک از طاغوت‌ها برگردن ندارم.

❁ منم باقیمانده خداوند در زمین او، و انتقام گیرنده از دشمنانش.

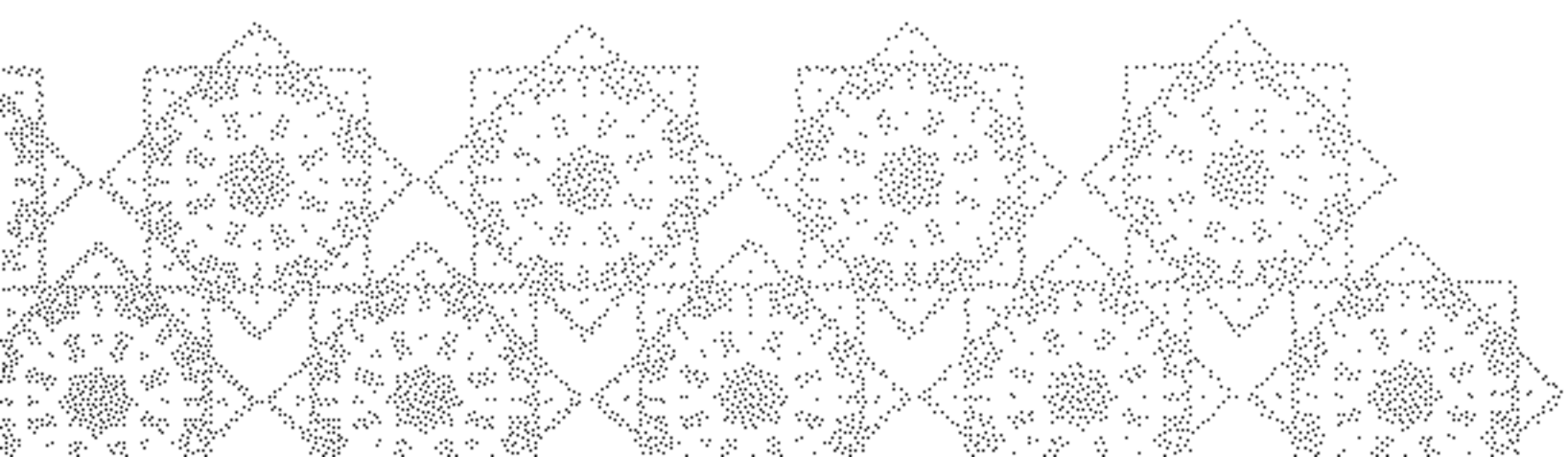
❁ زمان غیبت دوم [غیبت کبری] فرارسید. پس ظهور نخواهد بود، مگر بعد از اجازه خداوندی که عزیز و گرامی است.

❁ اما علت وقوع غیبت؛ خداوند عزوجل می فرماید: «ای مؤمنان! از چیزهایی نپرسید که اگر (پاسخ آن) برایتان آشکار شود، غمگین می شوید.»

❁ مثال فایده من در زمان غیبت، مانند سود بردن از خورشید است، در زمانی که توسط ابرها از دیده‌ها پنهان می شود.

❁ اما زمان ظهور و گشایش کارمن مربوط به خداست که یادش بلند باد! و آنان که برای ظهور من وقت تعیین می کنند، دروغگویند.

❁ من قیام کننده‌ای از خاندان محمد صلی اله علیه و آله هستم؛ منم آن کسی که به این شمشیر در آخر الزمان خروج می کنم، و سپس زمین را از عدل و داد آکنده می سازم؛ همچنان که (قبل از آن) از ظلم و ستم پر شده باشد.



❖ (ای میرزا محمد تقی موسوی اصفهانی) این کتاب را بنویس و عربی هم بنویس و نام آن را بگذار: مِکِیَالُ الْمِکَارِمِ فِی فَوَائِدِ الدُّعَاءِ لِلْقَائِمِ.

❖ درخواست معارف از غیر ما اهل بیت، انسان را به انکار ما می کشاند.

❖ برای شتاب در گشایش (کار) بسیار دعا کنید که همان گشایش (کار) شماست.

❖ اگر توسط ما خواستید به سوی خدا و به سوی ما توجه کنید، پس بگویید همان گونه که خدای بلند مرتبه می فرماید: سلام بر آل یاسین...

❖ نابودی و فروپاشی دنیا به راستی نزدیک است و (بدین وسیله) با شما وداع می گوید. اما بدانید که من، شما را به سوی خدا و فرستاده اش، و به عمل بر کتابش و میراندن باطل و زنده گرداندن روش او (خدا) فرامی خوانم.

❖ هیچ چیز مانند نماز، بینی شیطان را به خاک نمی مالد؛ پس نماز بگذار و بینی شیطان را به خاک بمال.

❖ کسی که در راه انجام اوامر خدای عزوجل باشد، خداوند نیز او را در (رسیدن به) نیازهایش یاری کند.

❖ اموال شما را قبول نمی کنیم، مگر برای تزکیه و پاکی خود شما. پس هر کس که خواهد بفرستد و هر کس که مایل نیست، قطع کند؛ زیرا آنچه خداوند به من داده، از همه آنچه به شما بخشیده بهتر است.

❖ در حوادث جدید، به راویان حدیث ما رجوع کنید، که آن ها حجت من بر شمایند و من حجت خدا بر آنان هستم.

❖ خدایا، بر من وارد گردان از شیعیان و یارانم کسانی را که چشم به آنان روشن شود و پشت به آن‌ها محکم گردد و آنان را در پناه و امان خود قرار بده.

❖ خدایا، به حق هر کسی که با تو مناجات می‌کند، و به حق هر کسی که تو را در خشکی و دریا به دعا می‌خواند، تفضل کن بر فقرا، مردان و زنان مؤمن به دارایی و ثروت، بر بیماران از مرد و زن مؤمن به سلامتی و صحت، و بر زندگان اهل ایمان به لطف و بخشش، و بر مردگان آنان به آمرزش و رحمت، و بر غریبان مؤمن به بازگشت به خانه‌هایشان در عین سلامت، به حق محمد و همه خاندانش صلوات الله علیهم اجمعین.

منابع:

۱. حکیمی، محمدرضا. خورشید مغرب. دفتر نشر فرهنگ اسلامی. چاپ هفتم. ۱۳۷۱.
۲. کورانی، علی. عصر ظهور. ترجمه‌ی عباس جلالی. چاپ و نشر بین الملل (وابسته به انتشارات امیرکبیر). ۱۳۸۲.
۳. مکارم شیرازی، ناصر. حکومت جهانی مهدی (ع). مدرسه‌الامام علی بن ابی طالب. ۱۳۷۵.
۴. حکیمی، محمدرضا. عصر زندگی. مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم. ۱۳۷۴.
۵. سید، کمال. سوار سبزپوش (روایتی نو از زندگی و زمانه‌ی امامان هادی، عسکری و مهدی (عج)). ترجمه‌ی حسین سیدی. نشر نسیم اندیشه. ۱۳۸۱.
۶. مطهری، مرتضی. قیام و انقلاب مهدی (از دیدگاه فلسفه‌ی تاریخ). انتشارات صدرا. چاپ پنجم. ۱۳۹۸ ق.
۷. کلینی، محمدبن یعقوب. اصول کافی، ج دوم. ترجمه‌ی حاج سید جواد مصطفوی. دفتر نشر فرهنگ اهل بیت. ۱۳۸۷ ق.
۸. طاهری، مرتضی. آفتاب در نگاه خورشید. انتشارات دلیل ما. ۱۳۸۱.
۹. صدر، آیت الله سیدرضا. راه مهدی (عج). به اهتمام سید باقر خسروشاهی. مرکز انتشارات تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم. ۱۳۷۸.
۱۰. نهاوندی، علی اکبر. برکات حضرت ولی عصر (خلاصه‌ی العَبْقَرِیُّ الحِسان). بازنویسی سید جواد معلم. انتشارات منتظران ظهور. ۱۳۷۷.
۱۱. مجلسی، ملا محمد باقر. بحارالانوار. ج ۵۳-۵۱. دارالکتب الاسلامیه. تهران. ۱۳۹۸ ق.
۱۲. آقایی، پور سید. پیدای پنهان. نگاهی کوتاه به حیات، سیرت و آثار حضرت مهدی (عج). انتشارات حضور. ۱۳۷۹.
۱۳. صفاخواه، محمدحسین و طالعی، عبدالحسین. گل سوره‌های انتظار (گلچین از روایت‌های شیخ صدوق). مؤسسه‌ی فرهنگی برهان (انتشارات مدرسه). ۱۳۸۲.

The Sunny Moon

The Biography of Imam Zaman(P.B.U.H)

Author: Jafar Ebrahimi

The aim of the Collection named

"Chahardah Aftab"

(The Fourteen Suns- Meaning the lives of The
Fourteen Innocent ones (P. B. U. T.))

is to reveal the Secrets of why they are being
loved and respected and
their heavenly Splendor with an attractive and
pleasant narration from their lives.

We wish that this collection,
with a new view, Could help to explain some
Parts of the lives of The Fourteen Innocent
ones (P. B. U. T.) as The Fourteen Perfect
humans of the Creation,
in a way that the adolescents and the youth
could be able to Satisfy their Spritual thirst
from the Pure entity of The Fourteen Innocent
ones (P.B.U.T).